

یادداشتهای بدون تاریخ



مجموعه طنزها و طرح‌های
جواد مجابی





بها : ۳۰۰ ریال

یادداشتهای بدون تاریخ

مجموعه طنزها و طرح‌های

جواد مجابی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۸



مجا بی، جواد

یادداشت‌های بدون تاریخ

چاپ اول: ۱۳۵۸

چاپ و مستانی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

اشارم

گزیده‌ای از «یادداشت‌های بدون تاریخ» اینک رویاروی شماست. مفصل آن را شاید در نشریات روزگار «حبس و قفس» خوانده، باشید. در آن ایام چنانکه رفته ودانی، شاید جز تمثیل و طنز پناهگاهی برای اصحاب قلم نمانده بود و گرنه یا رابطه کاتب با مردم قطع می‌شد یا با حیات. پاره‌ای از آن یادداشت‌ها را که مربوط به واقعات روز و روزگار نبود و بیشتر از واقعیات نشانه داشت در این دفتر آوردم به اضافه چندتایی طرح که سالها پیش آنها را در ایام فراغت پشت‌میز اداره قلمی کرده بودم. به‌روزگار صراحت و خروش، شاید این نوشته‌ها یادآور روزگاری باشد که جز به کنایه حتی از پرنده‌ها و گلها نمی‌شد سخنی راند. انتشار یادداشت‌های «عصر اسارت» که من آن را «عصر بدون تاریخ» نامیده‌ام مرثیه ایست که همواره در فقدان آزادی سروده می‌شود.

میش غدار و گرگ نابکار

هواگرگ و میش است، نه چندان روشن که همه چیز را بتوان بخوبی دید و نه چندان تاریک که کوسفندی را بر سر چشمه ببینیم.

کوسفند بر سر چشمه ایستاده است و کهکاه آب می نوشد و بی تاباله در آرزوی آنست که قصه لوپس دست به کاری بزند و ماجرای خلق کند و او را از این بلا تکلیفی سحرگاهی نجات دهد.

قصه لوپس که در هوای گرگ و میش غالباً خواب است، آن روز بر اثر عذاب وجدان ناشی از ولگردی و شبگردی و برای سروسامان دادن به قضیه گرگ و میش، خواب را بر خود حرام می کند و بلافاصله دست به کار می شود... میش محترم که بالادست رود، بر سر چشمه ایستاده، بزحمت حضور دو جالور را از فراسوی تپه ها می باید. جنبندگان نزدیک می آیند، معلوم می شود که دو گرگ خونه خوارند که با تکیه بر شایعه رزق مقسوم در جستجوی روزی هرروزه هستند. آنها سلاله سلاله به راه خود ادامه می دهند و گاهی سری به علفی فرود می آورند که از طبیعت گرگانه آنها بعید است.

در چند سالی که از قضیه گرگ و میش مندرج در کتب دبستانی گذشته گویا فتوری در ارکان طبیعت روی داده است چرا که در وضعی که توصیف شد نه میش در کارگریز است و نه در گرگان گرایشهای میش خوارانه پیدا است.

الکاری در عصر مذاکرات صلح مسلح، خوی ستیز از گرگان و صفت گریز از میشان زایل شده است. میش پروار بالادست رود که گویا در کودکی قصه گرگ و میش را خوانده است ابتدا به ساکن، بی هیچگونه حیای طبقاتی

می‌گوید: «او هو ی چرا موقعی که من می‌خواستم آب بخورم آب را گل‌آلود کردی؟»

آن دو گرگ تازه کار نابکار که در این مورد طبق قانون طبیعت (کدام قانون؟ نویسنده شک می‌کند...) انتقام اجدادی خود را پس می‌دهند بسیار ملایم و معقول، یک صدا جواب می‌دهند: «قربان همانطور که ملاحظه می‌فرمایید ما در پایین رودخانه هستیم تا حالا نه پنجه به آب زده‌ایم نه پوزه.



ما موجودات متمدنی هستیم و در عصر رعدوبرق زندگی می‌کنیم. بخوبی می‌دانیم که نباید بدون مذاکرات کافی وارد جنگ و جدل شد و این راهم می‌دانیم که قبل از شروع مذاکرات نباید گزک دست دشمن داد و بی‌گدار به آب زد، علی‌هذا ما پوزه و پنجه به آب نزدیم تا در نظر شما، و انظار بی‌تفاوت جهانیان به‌عنوان مهاجم و متخاصم معرفی نشویم، بنابراین مثل روز روشن است (در اینجا به‌علت طول مذاکرات آفتاب دمیله است) که ما تقصیری نداریم، حالا اگر شما میش خانم می‌خواهید دو آقاگرگه صلح‌طلب را در انظار عموم بدغام بفرمایید و نسبت گل‌آلود نمودن آب آشامیدنی حتی مزروعی را به آنها بدهید مختارید، لکن خاطر خطیر شما آگاهست که این بهتان کبیر احتمالا روح عموم جانوران گوشت‌خوار و گیاه‌خوار را متالم نموده و بسوی بی‌عدالتی

فریب الوقوع موقوف می دهیم.

البته ما شنیده ایم که یکی از اجداد گرگ مینت ما یکی از پدران کوسفیل
آسای شما را چند سال پیش به خاطر یک سؤ تفاهم آیکی از عیز انتفاع مانت
کرده است. اگرچه شایع است که عیز انتفاع کوسفیل همانا بلعیشندان توسط
گرگان جوش مشرب و پراشتها می باشد، الحیفه علی الراوی، لکن ما از این
واقعه متالم هستیم. شاید حالت پرخاشگری شما غم بدین موجب باشد که
داقدار شهانت بدیدری هستید، ما حق را به عیال شما می دهیم، اما آنچه
در اینجا ظهور من الشمس است (آن دو گرگ چون ادیب و سخنران بوده اند
در محاورات خود از ضرب السال های غازی استقامه می کرده اند و بطبی یت
انسانی نویسنده تدارک) ایست که ما بی گنا مییم.

آن دو گرگ مؤدب و تحصیل کرده این را گفتند و بحیوانه سکوت اختیار
کردند، لکن پیش بدخوی میبند که معلوم نبود شیرگیری را از چه کسی
به ارب برده دوباره میشاله خرید که: «اوهوی شما دولتر! اصلا چه معنی دارد
وقتی یک میش معلوم این بالا دارد آب می نوشد تا ببرد به سراغ چوپان گشته اند؟
شما دو گرگ پیداتان شود و بخواهید او را اقتدایی بکنید؟ مگر اینجا بیابان
هرت است؟ من می دالم این شوش مردگی شما از کجا ناشی می شود و شما
می خواهید یا مظلوم لبانی کامل، خود را نزد ما هیز کنید تا در غرضی قادر
چاشت خود را از دنیه و وان و سر دست و قلوب گمان تهید بفرمایید، در حالی
که این نخستین بار است که در تاریخ میشان، من فیومالاله بر پای
استاده ام تا نگذارم میشی از منسلله شیدای سابق، وقت و بجائی قربانی مطامع
گوشه خوارانه و اهزان بیابان کردی چون شما با آن سواقی بشعش شود.»
گرگها که اولین بار با چنین ماجرای روی روی شلله و در برابر ترسش گرگانه
خود بسیت میشانه بی تحول می گرفتند، سخت نگران و آشفته خاطر شدند،
چون دیدند از نظر لوالین طبیعت که سرورته اش یکدگر باس است، نه راه پس
دارند و نه راه پیش و هر آن محتمل است به خاطر گنده اجدادی، آنها را به
سخا که صحرائی بخواستند، یکی سر در گوشت دیگری کرد و آهسته گفت: «
نویسنده تلبید» که:

«هیزیم! لکن پشت سر این ماجرا یک توطئه در کار باشد؟ من حتم
دارم این میش مقدار یک طعمه است و حتماً شیان که الان به تفنگ دولول
در فله درختی ایستاده و شاهد و ناظر ساجراست و متصور که ما حرکتی
نابجا کنیم، حرکت به طرف این میش همانست و آتش شسلن تفنگ شیان
همان بهتر است که ما این تحت ناکیوار را بر خود هموار سازیم و توصیفهای

میشی را نادیده انگاشته و به سویی دیگر رهسپار شویم که خداوند معیشت
بندگان آینده نگر خود را در جاهای دیگر نیز مقسوم می‌دارد، که گفته اند: سگ
داند و پنبه دوز در انبان چیست؟»

هر دوا این مصرع را به صدای بلند تکرار کردند که بفهمانند ما از
قضایای پشت بوته‌ای آگاهیم، سپس جلو آمدند تعظیمی به پیش قلچماق
نمودند و عرض کردند:

«قربان اگر گناهی از ما مر زده بر ما ببخشایید. در میان گرگها هم گاهی
اشخاص بی تربیت پیدا می‌شوند.

» همانطور که در جامعه گوسفندها افراد با تربیت هم تربیت می‌شوند،
ما دو گرگ زاده تربیت شده از خانواده‌ای آبرومند هستیم و بر اثر مطالعه کتب
قدما و تجارب علمای سلف، آموخته‌ایم که باید حرص گوشه‌خواری را از سر
بدر کرده و ریاضت را به نفس آموخته و قناعت پیشه کرده تا از بدنامی ایمن
بمانیم. ما یخاطر نام نیک و طول عمر به گیاهخواری متوسل شده‌ایم و تا حدی
از جامعه گرگان مطرود و در نزد گوسفندان، مفلوک بنظر می‌آییم، اما چه بکنیم،
معلومات ما اجازه نمی‌دهد که خلاف معلومات خود عمل کنیم و کاری خلاف
تربیت خود به مقتضای طبیعت خویش انجام دهیم.

» بنابراین بر ما خشم مگیرید و ما را رها کنید تا سر خود گیریم و به راه
خود رویم و اگر احیاناً از حرکت پوزه و پنجه ما آب کمی گل‌آلود شده بر ما
ببخشایید که بر نادانان حرجی نیست. گناه از گرگهاست و بخشش از میشها.»
میش غریه که: «ای توله گرگان حيله گر، می‌پندارید که من، میش کهنسال
و پر تجربه، فریب این التماسهای غدارانه شما را می‌خورم و به شما راه می‌دهم
که به پناهگاه من نزدیک و منتظر فرصت گردید. من در عمر درازم چه بسیار
از این حيله‌ها را آزموده‌ام، گرگهای تربیت شده، خوش زبان، صوفی مشرب و
عارف مسلک زیاد دیده‌ام. گرگهایی دیده‌ام که به هفت زبان از لکشتن و ندریدن
و نبلعیدن سخن می‌گفتند اما در عمل فرقی با گرگهای بی‌سواد که از سرگرستگی
طعمه‌ای می‌ربایند نداشته‌اند.

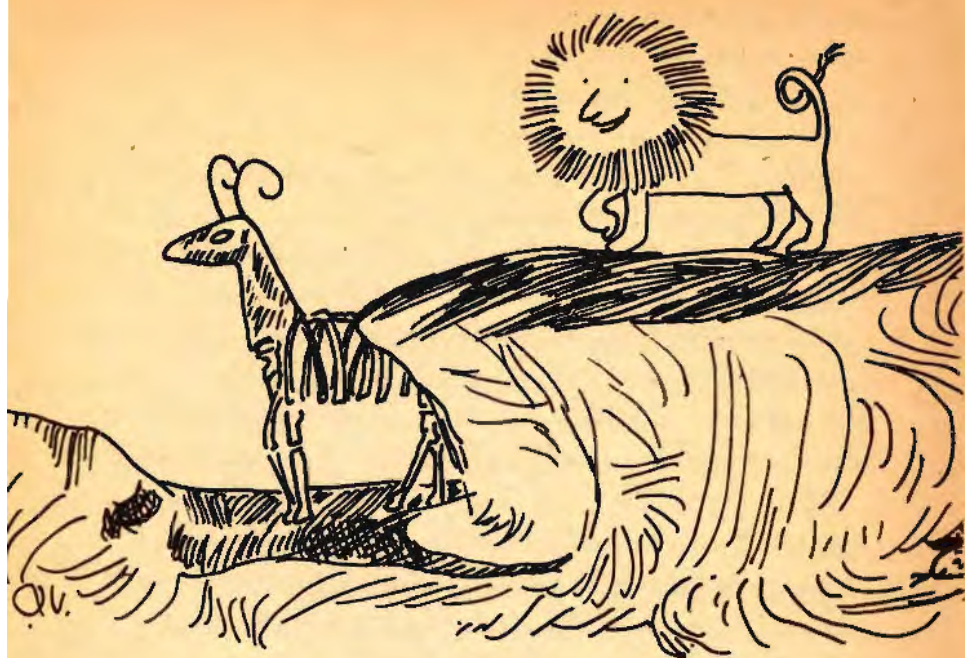
گرگهای خوش میما، خوش ادا، پرپشم و بی‌ادعا را فراوان دیده‌ام.
گاهی گرگهایی دو رگه، حاصل غفلت سگ گله و گرگ ساده حریص را هم
دیده‌ام، آنها که در میان گرگان سگ‌اند و در میان گوسفندان گرگ. تجربه من
اینست که به برادر خودت هم اعتماد نکن، نکند گرگی در لباس میش باشد،
وقتی بخواب که دیگران هم خوابیده باشند.

» ای که خوابیدی بترس از چشم بیدار کسی» این شعر را سالهاست از

بردارم.» گرگهای جوان که از خطابه اخلاقی و اجتماعی میش بستوه آمده بودند، ملتسمانه گفتند: «بهیچ وجه قصد نداریم که به پناهگاه شما خدای ناکرده تعرض کنیم، ماسکجا و مساحت مقدس شما کجا؟ آمده بودیم در محضرتان کمی آب بنوشیم و مستی علف نشخوار کنیم و برویم بی کاربان. ما نه اهل جنگیم نه مرد بحث. حال و حوصله جنگ و گریز را هم نداریم. اگر اجازه بدهید از خدمتتان مرخص می شویم.» این را گفتند و بی آنکه منتظر پاسخ مساعد شوند دیشان را روی کولشان گذاشتند و رفتند.

آن دو گرگ محافظه کار و ترسو که الحق آبروی جامعه گرگان درنده را با رفتار جیونانه خود برده بودند و اقتضارات اجدادی را با این عقب نشینی مظفرانه، با خاک راه یکسان نموده بودند، در پشت تپه ناپدید شدند. ناگهان یکی از آنها به زبان فصیح گوسفندی به دیگری گفت: «خفه شدیم بابا! این پوستهای بدبوی گرگی را از تنمان بیرون بیاوریم پیش از آنکه کسی بیاید و پوستمان را بکند.»

هر دو یکباره در ملاء عام برهنه شدند و معلوم شد آن دو گرگ ظاهری، دو بره تازه سال، شیطان و مساجراجو بوده اند که برحسب اتفاق پوستهای گرگ کاه انبار را دزدیده و خود را به هیئت گرگان آراسته بودند. خواننده عزیز درست مثل نویسنده که از قضایا آگاه بوده حالا با آراش وجدان می تواند حدس بزند که چرا اینهمه محافظه کاری و زبونی و دوگانگی در رفتار و حرکات آن دو گرگ زاده جوان اسبق و این دو بره سربهوای فعلی بوده است. — این مسأله باید چشم خواننده ها را بترساند که داوریه های شتابزده در کار نویسندگان کهنه کار نکنند — الغرض آن دو بره سلاله سلاله براه افتادند و همچنان بحث می کردند که گرگ بودن مشکل است و صد رحمت به میش شدن که یکی شان پیشنهاد کرد برگردیم پیش میش مادر و بهش بگوییم که با او چه شوخی می کرده ایم که یکباره از پشت سر صدای آشنای میش را شنیدند که می گفت: «بره های عزیز نیازی به آمدن شما نیست، من خود آمدم.» بره ها خوشحالانه برگشتند و مثل سنگ بر جای خشک شدند. آن صدای میش از یک گرگ پیر بود، گر گرفته و هیولا با دندانه های تیز و حالتی مکار که دوان می آمد. حاجتی نیست که قلم فرسایی کنیم که چگونه گرگ مکار آن دو بره جوان را که فکر می کردند می توانند یک دو روزی گرگ بازی کنند، درید و یکی را برای چاشت گذاشت و دیگری را فی الحال به تنور شکم فرو انداخت. حاجتی هم به اندرزه های خاص کتب دبستانی نیست که: ای بسا ابلیس آدم رو...»



خرگوش خان و لاک پشت میرزا

«از طرف» قدراسیون صحرانوردی» به خرگوش خان و لاک پشت میرزا ابلاغ می شود که برای رفع سوء تفاهم و احتراز از بعضی شایعات برای مسابقه دیگری خود را آماده نمایند.» وقتی ابلاغیه رسید، لاک پشت میرزا از این پیشنهاد بهیچ وجه خوشحال نشد چرا که دفعه پیش واقعاً از خواب غفلت خرگوش خان سوء استفاده کرده و خود را به ته خط رسانده بود و این بار معلوم نبود که شانس دوباره در خانه اش را بکوبد.

البته موقعیت دفعه پیش هم برایش چندان خوشایند نبود، زیرا هر خرگوشی بهش رسیده بود، زخم زبان زده بود که:

— سگ کیست رویاه لازورمند - که شیر ژیان را رساند گزند.

— همه رو ماریگزه، مار و خرچسونه.

— دریغ است که قهرمانان بخسبند و ناجوانمردان از خواب شیرین آنها

سوء استفاده نموده و خود را به سکوی قهرمانی برسانند. تقوا! بر تو ای چرخ

گردون تفوا

لاکپشت از اینکه همه خرگوشها صاحب دانش و معلومات بودند و حرفهایی می‌زدند که او نمی‌فهمید، سخت دچار شگفتی شده بود و دانش آنها را با چرت‌های گاهگاهی‌شان بی ارتباط نمی‌دید. حتی کوشید که خود نیز گاهگاه حین عبور از صحرا، چرتی بزند، اما حاصل کار سرنگون شدن در چاله‌های پرباران بود و پس. لاکپشت در این خیالات بود که یکباره متوجه شد ابلاغیه فدراسیون صحرانوردی را جویده و ریزریز کرده است. پس بسرعت و دقت، به بلعیدن آن پرداخت و این در حکم رسید ابلاغیه بود. برعکس خرگوش‌خان خیلی خوشحال شد. در واقع پس از خواندن ابلاغیه نخست بعنوان شکر گزاری به خوابی سنگین در غلتید. پس از بیداری، خرگوشان نیم‌خواب و چرتیده را از رؤیاهای خود پراند و قضیه ابلاغیه را برای آنها گفت و آنها بی‌اختیار گفتند: «احسنت!» و خرگوش‌خان ندانست احسنت خطاب به او بوده است یا به اولیای فدراسیون. باری، پس از مذاکرات مفصلی که چند کیلو هویج در اثنای آن جویده شد، قرار بر این شد که دو روز قبل از مسابقه، هیچ نوع گیاه مخدر و خواب‌آور به حلق خرگوش‌خان نرسد که هشیاری او مزید بر علت قهرمانی‌اش باشد. خرگوش‌خان که سالها شعله انتقام موحشی، برافروخته از شکست برق‌آسای او در مسابقه پیشین، در دلش تنق می‌کشید، یکپارچه خرمی از آتش انتقام شد بنحوی که عده‌ای از خرگوشان در گرمای انتقام او، خاطره شکستهای دیرین خود را در برابر جانوران دیگر از یاد بردند. حالا خرگوش‌خان بعنوان مظهر انتقام جامعه خرگوشان به هرجا می‌خرامید قدر می‌دید و بر صدر می‌نشست و افشرد هویج تناول می‌کرد و نطقهای آتشین کوتاهی مبنی بر اینکه: «ما پیروز خواهیم شد. ما همواره پیروز بوده‌ایم. مرگ بر خواب نیمروزی. زنده باد سکوی قهرمانی. مرگ بر جامعه لاکپشتها و سنگپشتها و شکم‌درسران و سر در میان‌پسایان و پابر سران و سر در آخوران و غیره...» انشاد می‌کرد و ایراد می‌نمود. باری روز مسابقه فرارسید. دو ساعت قبل از مسابقه — ساعت رسمی خرگوشان با ساعت رسمی لاکپشتها میزان نبود. در واقع ساعت ۸ صبح خرگوشها مطابق با ساعت ۱۴ همان‌روز لاکپشتها بود — خبر اهداء یک جایزه غیر مترقبه در بین تماشاگران مثل بمب ترکید. خبرها متواتراً حاکی بود:

— جایزه غیرعادی است.

— آن را به بازنده یا برنده نمی‌دهند.

آخرین نفر خبر آورد که آن را به تماشاگران می‌دهند. غلغله شد، هوو غیه

و شافوت اداسه داشت تا رئیس داوران بین المللی دو میدانی رفت بالای تپه و سوت زد: « خالمها و آقایان و مردان زن نما زنان مردنما و غیرهما! مسابقه بی سابقه ما که ۲۰ سال پس از مسابقه پیشین برگزار می شود، امروز انجام خواهد شد. همه شما، لااقل آنها که کتابهای کودکان را جویدانند می دانند که مسابقه پیشین ما چنان شهرتی یافته که در کتابهای کودکان، دبستان، دبستانی و دبیرستانی، حتی دانشگاهی نیز ذکری از آن به میان آمده است و شعرا و نویسندگان اقوام دیگر - مقصودم بنی نوع بشر است - آن را مایه الهام خود دانسته و درباره آن نظماً و نثراً اظهار وجود نمودند. امیدواریم که این مسابقه نیز به یمن توجهات شما بینندگان عزیز شهرتی فراتر از مسابقه اولی احرار نماید. ما برای این مسابقه، جایزه نوظهوری در نظر گرفته ایم. در واقع می خواهیم این جایزه نقطه ختاسی بر دعوای چندین و چند سالة لاکپشتها و خرگوشها باشد. خب، آقایان لاکپشت و خرگوش حاضرید؟» دو قهرمان که به یکدیگر چپ چپ نگاه می کردند و گاهی هم به اقوام و خویشان و ندان خود راست راست نگاه می نمودند، یکصد گفتند: « هرآینه بدرستی که اینست و جز این نیست که حاضریم.» رئیس داوران بین المللی گفت: « من اول سوت شروع مسابقه را می زنم تا قهرمانان کارشان را شروع کنند، بعد عنوان جایزه را خواهم گفت.» سوت کشید بعد توضیح داد: « بله، جایزه بی نظیر امسال که در واقع تنها وسیله تفاهم جامعه لاکپشتان و خرگوشان است، بنابه رأی هیئت قرار شده است آبگوشت لذیذی از گوشت خرگوش خان و لاکپشت میرزا باشد، بدون توجه به این نکته که کدامیک بازنده و کدامیک برنده اند.»

سکوت مہیبی تپه و جمعیت وول خورنده بر آن را، فرا گرفت. یک پیشنهاد دهشتناک، آن هم در قرن ترقیات محیر العقول مسابقات، داور اداسه داد: « این رأی و پیشنهاد نه تنها بهیچ وجه ظالمانه نیست بلکه بسیار عالمانه و عادلانه است. این را برای روشن شدن ذهن مخالفان احتمالی می گویم. موضوع بازنده و برنده که ۲۰ سال است چون خوره روح دوقشر بزرگ اجتماعی جانوران را می خورد باید اکیداً از میان برود، ما با هم برادر هستیم، برنده و بازنده چه معنی دارد؟ اگرچه آبگوشت لاکپشت چیز جالبی نیست و کباب خرگوش هم بهتر از آبگوشت اوست، لکن دیکر بر آتش نهاده و آماده برای طبخ آبگوشت مشترک، نشانه همبستگی کامل جامعه جانوری است. لهذا از همه شما می خواهم که خونسردی خود را حفظ نموده و در برقراری نظم با مسؤولان برگزاری مسابقه همکاری فرمایید.»

و چون دید خرگوش خان و لاکپشت میرزا مسحور بیانات او شده‌اند و از خط شروع مسابقه تکان نخورده‌اند با دست اشاره کرد که حرکت کنند و دوباره سوت زد. غلغلۀ تأییدآمیز جمعیت نیز آن دو مبارز اغفال شده را به جلو راند و بدینگونه آن مسابقۀ بی سابقه آغاز شد.

لاکپشت بنابه طبیعت خرفت خود راه افتاد و ساعتی راه رفت و رسید به جایی که خرگوش زیر درختی لمیده بود و چرت می‌زد. لاکپشت یک لحظه مسابقۀ پیشین را در نظر آورد، راهش را کج کرد که از او جلو بیفتد که خرگوش صدایش زد:

— میرزا!

— بله خان؟

— بیا زیر درخت بنشین.

— خان! ما در حال مبارزه یا در حقیقت مسابقه ایم...

— می‌دانم، حالا بیا کمی استراحت کنیم، بعد...

میرزا آمد و زیر درخت نشست...

خان یک نیمه هویج از لای دندانهایش در آورد و به میرزا داد. میرزا تشکر کرد و گفت همین حالا ناهار خورده است، شاید ندانید که موقع ناهار لاکپشتها مقارن با صبحانه خوردن خرگوشهاست...

خان گفت: «آدم سیر تا هفت لقمه می‌تواند بخورد.» میرزا که این ضرب‌المثل را نشنیده بود ناگزیر هویج اهدایی را خورد.

خان گفت: «لاکپشت میرزا، دیدی چه خوابی برای ما دیده‌اند؟»

لاکپشت گفت: «آنها همه‌شان بیدار بودند.» خرگوش خندید و گفت: «وقتی به آخر خط برسیم، همان بیدارها همراه قصاب و آشپز و سفره‌چی منتظر ما هستند.»

لاکپشت گفت: «و دیگ آب‌جوش...»

خرگوش گفت: «و تماشاگران گرسنه و متوقع...»

لاکپشت گفت: «حالا چکار کنیم؟ بیا اصلاً مسابقه ندهیم، همینجا یک لانه برای تو بسازیم یک چاله هم برای من. بگذار آنها در دو سوی خط مسابقه آنقدر منتظر بمانند تا بیوسند.»

خرگوش گفت: «اگر آمدند بالای سر ما و دیگها و آشپزها را هم آوردند، اینجا چه کنیم؟» لاکپشت دید جوابی ندارد بدهد. کمی فکر کرد، بعد گفت: «بیا فرار کنیم.»

بعد خودش پکی خندید و گفت: «کجا؟ چطور؟» بعد لحن فلسفی به

کلام خود داد و گفت: «ما محاصره شده‌ایم، بن بست، یاس مطلق!» خرگوش گفت: «میرزا زیاد ناراحت لباس، برای خیلی‌ها این موضوع پیش آمده، فکرشان را بکار انداخته اند و راه‌حلی پیدا کرده‌اند.» میرزا گفت: «پس تو فکر را به کار بیاورد.»

خرگوش فکر کرد و نیمی از علف‌های زیر درخت را بر اثر هیجان عصبی بلعید. این نشانه بارز بکار انداختن سریع ذهنش بود. بعد صمیمانه گفت: «برگردیم و به آنها بگوییم که ما مسابقه نمی‌دهیم.» لاکپشت گفت: «فایده‌ای ندارد.»

خرگوش گفت: «گیر افتاده‌ایم.» معلوم بود واقعاً نگران است، چون دوباره شروع به چریدن کرد. لاکپشت که از عوارض اختلالات عصبی بی‌خبر بود از اینکه خرگوش وقتش را با چریدن و جویدن هدر می‌دهد، سخت خشمگین شد و بعنوان اعتراض راه افتاد یک دو ساعتی که رفت خرگوش را پشت سر خود دید.

خرگوش گفت: «اگر همین‌طور بروی یک ساعت دیگر ناچار مستقبیلین خواهی شد.»

لاکپشت که از خستگی روی خاک دراز کشیده بود، گفت: «من خودم را برای شهادت آماده کرده‌ام.» خرگوش گفت: «آنها تو را برای ذبح انتخاب کرده‌اند، تو مجبوری، اینکه اسمش شهادت نیست.» میرزا تنها شعری را که از اوان کودکی از بر بود خواند:

«هرچه خدا خواست همان می‌شود» خرگوش خان گفت: «من یک راه حل پیدا کرده‌ام، بیا خودمان را بکشیم، داغ یک غذای لذیذ را به دل آنها بگذاریم، جایی خودمان را بکشیم که وقتی اجساد ما را پیدا کنند، بر اثر حمله مار و مور و عقرب و موش کور، از ما جز مشت امتخوالی نمانده باشد.»

لاکپشت این فکر را پسندید و درباره وسیله خودکشی چند دقیقه‌ای بحث کردند. قرار شد لاکپشت گلوی خرگوش را بچود و پس از کشتن او سر خود را آنقدر بمسنگ بکوبد تا بمیرد. این را لاکپشت پیشنهاد کرد. خرگوش گفت: «البته من به این نوع مرگ راضیم اما این کار دو اشکال دارد، یکی این که دیگر اسمش خودکشی نیست، قتل است، تو مرا کشته‌ای، دیگر آن که از کجا معلوم تو خودت را بکشی یا موفق بشوی خودت را بکشی؟ پیشنهاد می‌کنم، خودمان را با دو مار زنگی یا غیر آن درگیر کنیم و بدون دفاع خودمان را هلب لیش آن نالوطیها قرار دهیم. این راحت‌تر نیست، ولی عملی است.»

لاکپشت گفت: «این لنگ بزرگی است که من بهت یک مارکشته شوم. در خانواده من تا کنون کسی بهت مارکشته نشده، بلکه صدها مار را در نبرد تن به تن بلعیده اند.»

خرگوش گفت: «چاره‌ای نداریم. گوش کن! صدای طبل و دهل تماشای گران مسابقه از راهی نزدیک به گوش می‌رسید. گویی آنها از انتظار خسته شده بودند و بسوی قهرمانان مسابقه می‌آمدند. خرگوش گفت: «انگار صدای جوشیدن دیگها را می‌شنوم.» و اشک از دیده فرو بارید. لاکپشت گفت: «مسابقه دادن چه بود؟ اصلاً چرا حاضر شدیم، یعنی خام شدیم که پس از ۲۰ سال مسابقه بدهیم و شهرت قدیمی خود را به عنوان یک برنده و یک بازنده نمونه و عامه‌پسند از دست بدهیم.»

خرگوش گفت: «حالا موقع این حرفها نیست. من رفتم، شاید راه فراری پیدا کنم.»

لاکپشت گفت: «من می‌مانم تا شاید راه‌حلی پیدا کنم.» دو ساعت بعد وقتی داوران رسمی مسابقه لاکپشت‌گریان را بالای دیگ جوشان آوردند، او یک‌دم بوی گوشت آب‌پز خرگوش را شنید. آنگاه در بخار آبهای جوشان سرازیر شد.

فرشته الهام

کمتر شاعری را می‌شناسم که «اله‌ الهام» را از راه به‌در نکرده باشد.

شاعری قدیمی که فاقد «اله‌ الهام» بود، به شاطری روی آورد. اله‌ الهام در دوره شاطریش بر او نازل شد.

هنگامی که کارمند شاعر مسلک در اداره چرت می‌زد، «اله‌ الهام» از در وارد شد. شاعر به عادت همیشگی گفت: «آخر وقت است، الشاء الله فردا.»

شاعری را دیده‌ام که به کلکسیون «اله‌ الهام» علاقه‌مند بود.

دادگاه پس از بررسی پرونده، رأی داد که: «شاعر یا باید با اله‌ الهامش عروسی کند یا به زندان برود.»

برای شناختن «فرشته الهام» نیازی به معاینه پرها یا بال او نیست.



علت اینکه شعرا «فرشته الهام» دارند، از آروست که از نعمتهای دیگر محرومند.

اینکه نقاشان و مجسمه‌سازان «فرشته الهام» ندارند؛ شاید بخاطر آنست که شعرا زودتر دست بکار شده‌اند.

چرا سینماگران به «اله الهام» اهمیتی نمی‌دهند؟ پاسخ آن را باید از ستارگان مسکسی پرسید.

در کتابها آمده که: «زنان شعرا هیچگاه به «فرشته الهام» شوهرانشان حسادت نمی‌ورزیده‌اند.» اما کتابها ننوشته‌اند که چرا هیچ زنی به پای شوهر شاعرش پیر نشده است.

آیا «فرشته الهام» یک شاعره، مؤنث است؟ و اگر نیست باید گفت: «غلمان الهام».

زنها آنقدر واقع بینند که نیازی به «غلمان الهام» ندارند.



شعرای امروزی منتظر آمدن «فرشته الهام»
نمی‌نشینند بلکه در به‌دردنبالشی می‌گردند؛
تا پیدایش کنند.



شعرا گفته‌اند: «لازم نیست فرشته الهام شعر بداند، باید شعر بیافریند.»

آیا یک کشتی‌گیر حق ندارد «فرشته الهام» داشته باشد؟ چرا در علم اساطیر
برای او چاره‌ای نیندیشیده‌اند؟

«فرشته الهامی» که سر وقت ملک الشعرای بهار می‌رفت، چند روز پیش به سراغ
من آمد. تمام تنش بوی «قصیده» می‌داد.

بعضی از شاعران بی تجربه بدون «فرشته الهام» دست بکار می‌شوند.

یک شاعر بی استعداد کسی است که با «الهه الهامش» راجع به مسائل روز حرف بزند.

آمدن «فرشته الهام» ناگهانی است، اما رفتنش را خدا می‌داند، آدم سرسام می‌گیرد.

«فرشته الهام» باید پرگوترین فرشته‌ها باشد.

شاعری که با «فرشته الهامش» عروسی کرده بود، پس از مدتی مشهورترین
گلادیاتور زمان شد. این شاعر در زمان ثرون می‌زیست.

بعضی از موسیقیدانان در کوره راههای پر خطر بدنبال «فرشته الهام» می‌دوند. برای همین است که بیشترشان سل می‌گیرند.

بتیوون «فرشته الهامش» را خیلی دوست می‌داشت و از پرگویی او هیچگاه لرنجید.

دست قلم و دل شکسته

«فرشته الهام» من، گاهی مطالعه می‌کند. البته متنهای قدیمی را. گفت: «این هنرمندان ما هم عجب متواضع بوده‌اند، کتابی دیدم بنام «انیس العشاق» به خط نعمت‌الله درویش که آن را در قرن نهم نوشته است، چه زیبا و با اسلوب.

بعد فروتنانه آخر کتاب، بینی آورده است:

«بیادگار نوشتم من این کتابت را

وگر نه این خط من لایق کتابت نیست.»

گفتم: «جماعت هنرمند ایرانی، پیش از این فروتن و محجوب بوده‌اند.» بسیاری از مینیاتورهای سحرآمیز ما، امضایی ندارد، همچنانکه نسخ خطی، آثار صنعتی و هنری ایران.

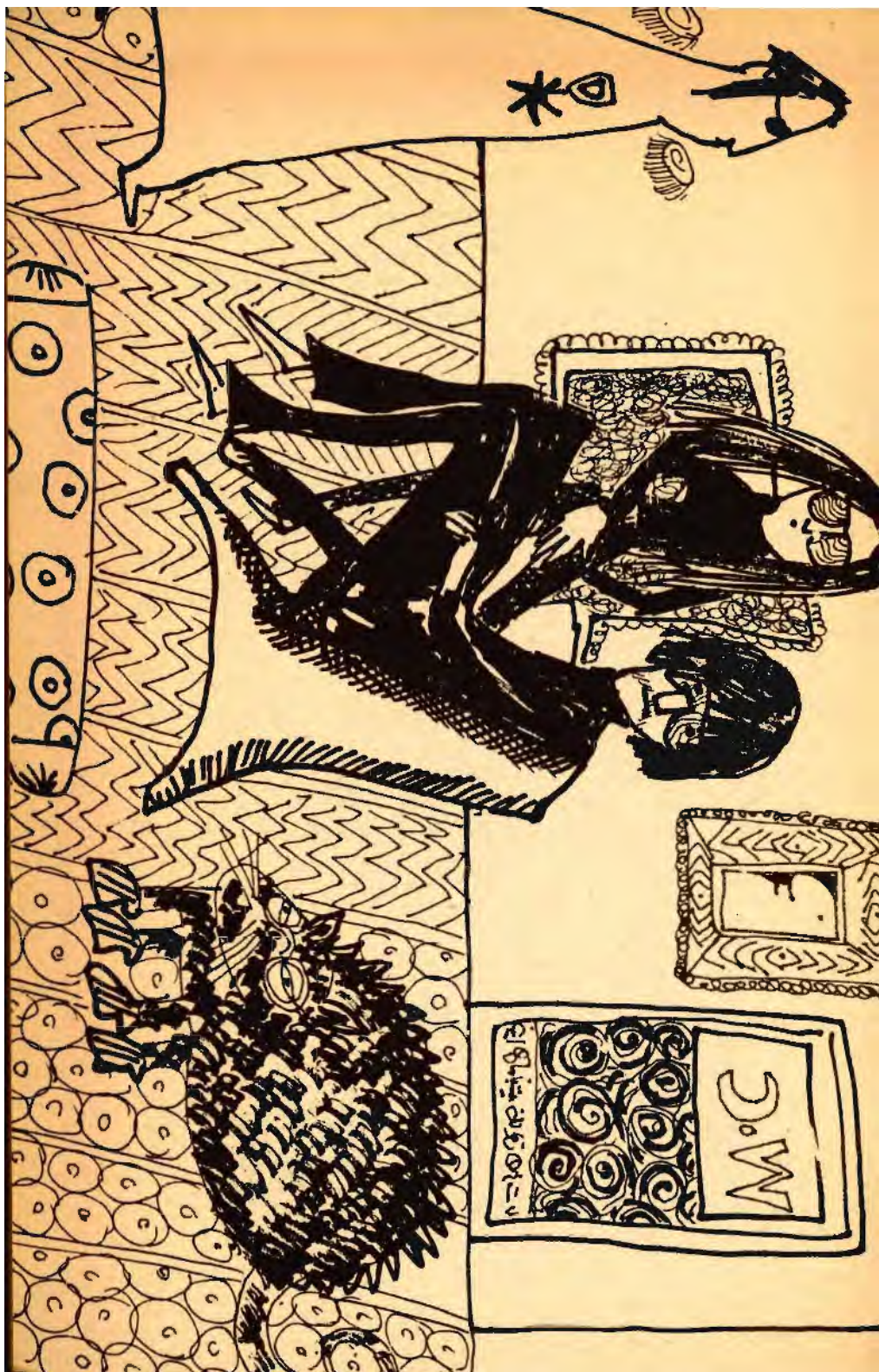
«فرشته الهام» من گفت: «حالا دیگر دوران فروتنی گذشته است. هر کسی باید به‌آوای بلند در مناقب خود داد سخن بدهد، چون آنقدر بازار شلوغ است که متاع بی‌سروصدا، خریداری ندارد.»

گفتم: «شگفتا، که این پریشان بازار را تو هم شناخته‌ای، اما گاهی قدم‌هام دستی از آستین در آورده‌اند و خودی شناسانده‌اند. این «حکیم صفای اصفهانی» را می‌شناسی که در عهد قاجاریه می‌زیسته، چه خوب و خوش گفته: «در عهد ناصریست ظهور کمال من هر چند بی‌کمال بود عهد ناصری» فرشته گفت: «لا بد می‌ترسیده‌اند که با آن قدرشناسی مردم و آشوب روزگار، زود از عرصه حیات برفتند. این شعر را بشنو:

«خدا چو داد ترا دولت نوشتن خط

یقین شدت که برین عمر اعتباری نیست»

اما کورسوی امیدی در دلشان بود، که شاید نوشته‌شان عمر درازی داشته باشد و چون خودشان شوربخت و پریشان روزگار نباشد.



کاتیبی در آخر نسخه اش نوشته: «دست قلم و دل شکسته — این است خط شکسته بسته.»

در نسخه ای دیگر می خوانم:

«خطم مشوش است و پریشان چو زلف یار

عیبم مکن که در شب هجران نوشته ام.»

آنان که خوشبین بوده اند، امید می به آینده دوخته اند. اینطور:

«دستم به زیر خاک چو خواهد شدن تباه

باری به یادگار بمالد خط سیاه

اما آدمهای واقع بین هم بوده اند که ارزش دست قلم و دل شکسته را

می دانسته اند:

«نبشتم کتابم به ناز و نیاز به شبهای تاریک و روز دراز

من از مرگ ترسم که آید فراز فروشد کتابم به ترخ پیازه

یک «الهه الهام» می نویسد:

پیش از این نوشتن و ننوشتن با هم خیلی فرق داشت — البته از نظر تأثیر.

دام

آهو بره ای از مادرش پرسید: «دام چیست؟»

گفت: «وصف آن را نمی دانم، اما خبر دارم بجز من و تو، بقیه در آن افتاده اند.»

تیمور و مورچه

از تیمور لنگ پرسیدند: «جهانگشایی را از که آموختی؟» گفت: «از آفتاب.»
دلیلی هم نیاورد.

مردی از تیمور لنگ پرسید: «ادب را از که آموختی؟» گفت: «از مورچه.»

مرد پرسید: «مورچه چه ربطی به ادب دارد؟»

تیمور دستور داد زبان آن مرد را بریدند و پیش مورچه ها گذاشتند.

از تیمور لنگ پرسیدند: «چه شد که جهان را گرفتی؟»
گفت: «این درس را از مورچه‌ای آموختم، از مردسالی چون این مورچه.»
مورچه‌ای را گرفت و بین دو انگشت له کرد. حاضران مصلحت دیدند که وانمود
کنند قضیه را بدرستی فهمیده‌اند.

«از تیمور حکایت کرده‌اند که: خدا اسب را برای سواری دادن خلق نکرده
بود، اما اسب آنقدر زرنگ نبود که مانند گورخر با آدمیزاد رویرو نشود.»

رنج کودکی

آدم وقتی بزرگ شد، می‌پندارد که به دوران کودکی هیچ مشکلی
نداشته است. حسرت بی‌خبری و آسودگی ایام کودکی را می‌خورد. اما وقتی
چهره دژم دختر کوچکم را دیدم که مشق شبش را ننوشته بود و گریه می‌کرد،
یادم آمد که روزگار کودک کی نیز چندان آسان نمی‌گذرد.
در کودکی فقط «گریه کردن» آسانتر است.



حشرات الارض

اما حشرات زیان آور انواعی دارد.

حشرات گیاهخوار

این حشرات به ناچار گیاهخوار شده اند، این رویه را پس از دیدن گیاه حشره خوار اتخاذ کرده اند.

حشرات گوشخوار

که ستم به گوشته خواری هستند، لکن از گوشت تن خویش خورش می کنند.

حشرات سنگخوار

چرا که سنگ را بسته اند و سگ را گشاده اند.

حشرات کاغذسوار

اینان را در ادارات می توان یافت، غالباً بر اثر گرما بی بنیه، تنبل و خسته شده اند.

حشرات ماشین خوار

این حشرات از ماشین به ستوه آمده اند و در آرزوی نابودی آن هستند، نوعی رقابت سالم.

حشرات چوبخوار

علاقه عجیبی به میزهای بزرگ دارند. این حشرات پشت میز، متأسفانه دچار نابینائی می شوند.

حشرات خاکخوار

اینان خاک را بنظر کیمیا کنند.

حشرات آدمخوار

از دریدن و سوختن و قربانی کودکان و نوجوانان ابایی ندارند.

حشرات غمخوار

در شوره زارها سنبل می کارند.

حشرات خونخوار

این نوع حشره از زالو و پشه و خفاش بزرگتر است، حتی از یک گوساله.

حشرات شادخوار

سری و علنی، بساط فسق و فجور می گسترند، مخفیگاه های آنها را همه می دانند.

حشرات جیره خوار

«نه» نمی گویند، مرتب «بله» می گویند، روزیشان را از دم حشرات بزرگتر تأمین می کنند.

حشرات حشره خوار

اینان از گوشت تن کسانی چون خود خوراک می جویند.

حشرات مردار خوار

حرفه اینها «حرف» است که باد هواست. رجز می خوانند و جایشان در مردابهای دوردست است.

عمو شریف

با پیر مردی شصت، هفتاد ساله صحبت می کردم. پرسیدم: «خوب این شصت، هفتاد سال چگونه گذشت؟» گفت: «این تنها موردی بود که من هیچ گونه مداخله ای در آن نداشتم.»

پل

هنر در یک معنای کلی ایجاد رابطه هنرمند با درون خود و پیرامون خویش است. نقبی که به درون خود می زند و پلی که بین اندیشه و خیال خود با دیگران بنا می کند. پاره ای از هنرمندان در یکی از این مراحل می مانند، یا درون نقب یا وسط پل.

گفتنی ها

حرفهای گفتنی عالم بر دو گونه است: حرفهایی که نمی شود گفت و حرفهایی که نباید گفت. این عبارت را سقراط بر زبان نیاورده، اما با زندگی خود آن را واقعیت بخشیده است. البته این عبارت را می توان تکرار کرد، بدینگونه: «کارهای کردنی عالم بر دو گونه است... الخ

علامت الحمق

حماقت چیزی است که همه آن را در
یک آدم تشخیص می دهند جز خود او



ادبیات کشویی

ناشری پرسید: «چرا کتابهایت را چاپ نمی کنی؟»
گفتم: «بجای اینکه وقتی چاپ شد تو آن را در گوشه ای تلنبار کنی،
خودم بی زحمت چاپ کردن دستنوشته ها را در کشوی میز پنهان کرده ام.»

کافه شاعران

شاعران از کافه بیرون رفتند. روی میز، بطریهای عرق مالدو کف کافه مشتی
احساسات داغ.

آرایشگران

مطلبی که نوشتن درباره آنها سر را زیر تیغ می برد، توی مجله ای می آید که
در آرایشگاه زیر تیغ سلمانی خوانده می شود.

تقویم

آقای «ك» آمدن بهار را با نگاه کردن به تقویم تأیید می کند.

گرسنگی

بر سفره ما جز گرسنگی و نام خدا چیزی نبود.

سال بد

من به ساعت اعتقادی ندارم، همینکه بدالم در چه سالهایی زندگی می کنم
برای هفت پشتم کافیت.

دنیای پرهممه

کلاغ جوان گفت: «دنیای درندشت و پرهممه ای ست.»
کلاغ پیر گفت: «این جوانی توست نه دنیا.»

جوانی

کلاغ جوان، طاووس را هم قبول ندارد.

ضرب المثل

آب که گل آلود شد، ماهیها فرار کردند؛ همه آن ضرب المثل را شنیده بودند.

خبر چین
از آن‌سوق که کلاغها روی آنتن می‌نشینند، عادت خبرچینی خود را از دست داده‌اند.

وفاداری
از صدلی من هنوز صدای اره برقی می‌آید.

بازهم
صدلی من، چندان احساساتی است که هنوز آواز پرندای را بر شاخه‌اش، آنگاه که درختی بود، فراموش نکرده است.



نیوتونیسیم

کودکان، این شاعران گمنام، چه اندیشه‌های زیبایی دربارهٔ سیبهای درخت دارند. مشتاقانه چون نیوتون در انتظار افتادن سیب.

تجمل

اینروزها داشتن احساسات السالی نوعی تجمل شمرده می‌شود.

نوبت

درختی را در باغ اژه می‌کنند، درختهای دیگر چنان ساکتند که انگار نوبت گرفته‌اند.

عینکی

برای نشان دادن حق از باطل، باید عینک خود را به دیگران قرض بدهیم.

بازرس

گارسنها، کافه را تمیز می‌کنند، درودیوارش را صیقل می‌دهند.
اولین مشتری می‌آید، می‌نشیند، دستور غذا می‌دهد، شراب می‌نوشد، سیگار می‌خواهد، دود می‌کند. هنوز تنها مشتری کافه است. حوصله‌اش سر می‌رود. برمی‌خیزد. جلو صندوق خود را معرفی می‌کند: «بازرس».

مبالغه

بعضیها چنان به مبالغه از شخص شخیص خود تعریف می‌کنند که آدم جرأت نمی‌کند بپرسد: «آقا پس نقطه ضعف شما چیست؟»

تأدیب

خط‌خوش ایشان مربوط به سواد نیست، به ضرب ترک‌های انار بدین حد از زیبایی رسیده است. از همینجا می‌توان تأثیر تأدیب را در ادبیات دریافت.

دریای علم

آقای «ذ» دریای علم است، گرچه تاکنون کسی جز خود ایشان در این دریا خفه نشده است.

الحواشی

وقتی متنهای ارزش می‌شود، حاشیه رفتن امری طبیعی است.

علائق اجدادی

بامثالشناس حرفه‌ای کسی است که به پدر جدش بیشتر از فرزند خود علاقه داشته باشد.

عزاداران جهان سوم

دوستی دارم که با واژه‌ها و اصطلاحات رفتاری آزاد دارد، به آدسهایی که دوزن دارند «ستممرچی» می‌گوید و رقایی را که با داشتن عیال شرعی سروگوشان می‌جنبند، «اصلاح‌طلب» نامیده است، به آدسهایی که یکسره نق می‌زنند، این لقب را داده است: «هیئت عزاداران جهان سوم».



خواجگی

معمولا خروس و گاو و خر را اخته می‌کنند؛ خروس را برای جنگی شدن، گاو را برای پروار شدن و خر را برای بار بیشتر بردن، شگفتا از طبیعت آدمی.

آوازاها

خروسی که اخته می‌شود دیگر نه خروس است نه مرغ، فریب آوازهای دمازش را نخوریم.

این زن‌ها...

در روزنامه نوشته بودند: «زنی سر شوهرش را بریده و جلو سگ انداخته است.» و این در ایامی اتفاق افتاده بود که مرد‌ها «سال زن» را در بزرگداشت جنس لطیف جشن گرفته بودند.

فایده کتاب

وقتی که اولین کتاب مصور را برای کودکم خریدم، سه ساله بود. کتاب را گرفت و پاره کرد. پرسیدم: «چرا کتاب را پاره کردی؟» گفت: «پس برای چه خریده بودی؟»

و فایده دیگرش

کتابها همه چیز را به خواننده می‌آموزند، جز خوشبخت شدن را. می‌توانید با مراجعه به زندگینامه نویسندگان آنها، این واقعیت را دریابید.

این ممالک

در بعضی ممالک، کودتا چنان کم فاصله است که حروف سریلی سر مقاله‌های رسمی را پخش نمی‌کنند فقط جای اسم‌ها را عوض می‌کنند.

این آدم‌ها

خواندم که: «جهانگشایی اسکندر بر اثر تعلیمات استادش ارسطو بوده است.» حاشا که چنین باشد که اگر ارسطو راز آن معما می‌دانست، خودبدان نمی‌پرداخت. چنین می‌نماید که اسکندر جهانگشایی و دولتیاری را از برکت جهل بدست آورد نه در سایه دانش ارسطویی.

سمعی و بصری

کسی می‌گفت: «تلویزیون مهمترین وسیله سمعی و بصری است.» گفتیم: «در مقایسه با آغا محمدخان بله، چون آن مرحوم فقط هفتاد هزار چشم در آورد: گوشها پیشکشان.»

مشکل اینست

هر بار که دفترچه سفید را پیش رو می‌گذارم و قلم بدست می‌گیرم، این وسوسه در من بیدار می‌شود که: «چه بنویسم که به درد کسی بخورد و به کسی بر نخورد.» مشکل اینست.

شاعر بلندپایه

مرد افلیجی را دیدم بر کالسکه معلولین می‌راند و از لایله‌ای ماشینها رد می‌شد.
بر پشت کالسکه اش به خط خوش نوشته شده بود: «شاعر بلندپایه»

آزاد سرو

سخن از آزادگی در میان بود، هر کس خود را بدان نسبتی کرد، الاسرو، که
حق به دعوی نیست.

بازتاب

دوستی را در کوچه می‌بینم، می‌پرسم در چه کاری؟
به طعنه می‌گوید: «راست می‌گویم و دروغ می‌شنوم».
می‌گویم: «کار جالبی است که پیشه کرده‌ای...»
می‌گوید: «اگر کاری به شمار آید: سکوت».

منشا اثر

تازه رئیس اداره شده بود، می‌گفت: «کارها خواهم کرد».
در روزنامه دوسه خطی در مورد انتصابش نوشتند (کاش درباره
انتصابش هم اشاره‌ای می‌کردند) مدتی نگذشت از سمتش معزول شد، بی‌آنکه
کاری کند.
آمله بود منشا اثر شود، مایه خبر شد.

آلودگی محیط زیست

از عناصر اربعه که پیش از این به وفور در دسترس ایناء بشر بود، خاک در
تملك کسانی درآمده است که آن را با زر برابر کرده‌اند، آب در قید جیره‌بندی
آینده درآمده است، آتش را هم که به دم قاطر چموش گاز و نفت و چوبهای
جنگلی بسته‌اند. فقط برای ما فقرا مانده بود هوا که این روزها نفس هم
نمی‌توان کشید.

مشق شبانه

دخترم آنفلوآنزا گرفته است، به او می‌گویم: «به مدرسه ات تلفن می‌کنم، امروز
نرو، در خانه استراحت کن.» می‌گوید: «پدر! فردا تلفن کن، آخر مشقهای
امروزم را نوشته‌ام.»

موزه سیار

از پشت پنجره رنگی اتاق، خیل توریستهای فرنگی دیده می‌شد که بسوی موزه می‌رفتند.

بیشترشان پیرزنان زهوار در رفته و شوهر مرده‌الد که بمقدار ثبته همسر راه افتاده‌اند دور دنیا - حالا آمده بودند به موزه هنر ملی و کارگاههای مثبت



و خاتم و زری بافی سر بزنند. دوستم گفت: «چه زنده دلند این جماعت؟»
 در این ماجرا بودیم که در باز شد، یک پیرزن هشتاد نود ساله
 امریکایی که خیره سرانه سرخاب و سفیداب کرده بود، وارد اتاق شد، نگاهی
 به درودیوار کرد و با صدایی که انگار از ته گور می آمد، پرسید: «اینجا هم
 موزه است؟»
 اتاق کار بود و شباهتی به موزه نداشت. گفتم: «چون شما اینجا هستید
 بله.»

اخلاق سگی

پدر سرپچه اش داد می کشید که چنین وچنان... در واقع زور می گفت و هوار
 می کشید. نوجوان اسروزی خیلی آرام گفت: «پدر! اجازه بده یک فتوکپی از
 اخلاقت را بفرستم برای سگ که اینهمه بز ندهد.» (این هم از پرورش اخلاقی
 نوجوانان، محض نمونه یاد شد.)

انسانیت

شگفتا که در همه چیز شک می کنیم، جز در «انسان» بودن خود. در پناه
 انسانیت سنگر می گیریم، درست بدان هنگام که چیزی از آن در ما باقی
 نمانده است.
 لابد همانقدر که ما آدمها به «انسانیت» می نازیم، جانوران هم به
 «حیوانیت» خود می بالند. گرچه گمان ندارم آنها اینقدر خودپسند شده باشند.

دمی با یونسکو

حضور «یونسکو» در تهران برای دوستدارانش موهبتی بود. او هر حرف را با
 تردید پاسخ می گفت، برای هر سؤال جوابهایی در آستین داشت. در آغاز
 جلسه به یک منتقد تلخ تر گفتم:
 «از یونسکو چه می توان پرسید که بنظرش بوج نیاید. این زیرکان که
 که جهان را به مسخره گرفته اند، چه فروتن می نمایند و با حوصله.»
 یکی از حاضران گفت: «خاطره یی از پدرتان برای ما تعریف کنید.»
 یونسکو خندید و گفت: «تردید دارم در این باره سخن بگویم، اما می گویم
 داستانی تعریف کنم. با پدرم در مزون آلفور بودیم، روز خوبی بود، از بازار
 کوچکی می گذشتیم. برگهای سبز، پرده روشنی در پیش آفتاب بود. پایین
 پالتوی پدرم را گرفته بودم. به آسمان می نگریستم، به آسمانی که بلند و دور بود.»

خاطره تمام شد. خاطره دیگری هم دارم. یونسکو ادامه داد:
«با پدرم بودیم. مرا بر شانه خود نشاندند بود، بر قلمدوش او دنیا را از بالا
می دیدم. آدمهارا، ماشینها را، و همه چیز را، خودم را به بلندی یک عمارت
حس می کردم، نزدیک آسمان.»

یونسکو درسی به ما داده بود، یاد قصه «کافکا» افتادم که در آن موش
به مادرش می گوید: «وقتی بچه بودم، دنیا چقدر بزرگ بود، نمی دانم چرا هر چه
بزرگتر می شوم، دنیا کوچکتر می شود.»

خضر فرخ پی

دوستم - زوبین - می گوید: «بهنگام نوجوانی با عارفی آشنا شده بودم، و
دل به ریاضت و زندگی درویشی سپرده، روشنی روح را می جستم که در پیرامون،
همه تاریکی بود. پیش از بردن آفتاب به بقعه بی بیرون شهر می رفتم. پیش
از نماز دوگانه، کارم تا چهل روز ورد و دعا بود تا مگر خضر فرخ پی یا پیر
مراد را ببینم. نمی دانستم چرا می خواهم کسی را از عالم غیب دیدار کنم؟
اما این شوق چون شعله بی در من سرکش بود. پس از نماز و دعا از بقعه
سبکبار و شاد بیرون می آمدم. بر تپه کنار بقعه - که تل عاشقان نام گرفته بود -
می نشستم تا رنگهای گذرای آسمان را به هنگام بر آمدن آفتاب بنگرم: رنگهای
آبی، زرد، بنفش و سرخ بر حاشیه مشرق و زمینهای خاکستری تا افق که
خورشید یکباره آن را در می نوردید.

«چهل روز گذشت، خضر را ندیدم و هیچ کس را. چله را دوباره آغاز
کردم. چند روزی گذشته بود که سحری دربان بقعه به درون آمد. نمازم تمام
شده بود. گفت: «چرا از این سو نماز می خوانی؟» گفتم: «مگر قبله از این سو
نیست؟» خندید و گفت: «نه.» اندوهی سرد دلم را گرفت. اینهمه ورد سحری
باطل بود.»

گربه گل باقالی

یک گربه «گل باقالی»، از آن گربه های آشنا، گاهگاه در هیئت تحریریه ظاهر
می شود. به آرامی از زیر میزها می گذرد، به نویسنده ای که در فاصله نوشتن و
ننوشتن عرق می ریزد، نگاهی شرربار می افکند. زمانی درون سبد باطله، کاغذها
را زیرورو می کند. انگار بدنبال چیزهای نامفهومی است. گربه، در طبقه
چهارم عمارت چه می کند؟ بخاطر موشها نیست. چندی پیش موشها به
یادداشتهای من شبیخون زدند. تمام مقالات چاپ نشده ام را در کشو جویده

بودند. آن وقت، گریه‌بی در کار نبود و حالا که موشها (نمی‌دانم چرا و به چه جهت) گذاشته‌اند و رفته‌اند، این گریه تن پرور و عیار پیدا شده است و بی‌آنکه کاری از دستش برآید، زیر میزها می‌چرخد و رشته فکرم را می‌گسلد. حضور او، حضور دلهره و خیالات شکفت است.



خوب، باید گریه بود تا فهمید که یک گریه چه فکری در سر دارد. من اینجا پشت میزم با انبوه سؤاله‌ایم چگونه می‌توانم از این گریه «گل باقالی» چیزی بدانم، هدفش را از این ولگردی شبانه، از این نظارت سکارانه دریابم. او حتماً پشت پیشانی کوتاه و چشمان ریز محیلش فکری در سر دارد. چه کسی می‌داند؟ شاید منتظر است که من روزی مثلاً تبدیل به یک موجود بلعیدنی

شوم: مثل یک پرندۀ، یک ماهی، یک موش، تا سرالقمۀ چپش کند. شاید هم این گریه از آیندۀ چیزهایی می داند: مثل اسب از طوفان و سگ از زلزله. گریه ها همیشه در کنار انسان بوده اند و تجربیات مشترکی داشته اند. حتماً او حادثه ای را در سالن تحریریه سراغ کرده است. مطمئنم که او هر شب، بیهوده، به اینجا نمی آید.

حرفی با کرم خاکی

مرد آواره ای را دیدم، از دیار غرب آمده بود. در گوشۀ یک قهوه خانه چای می خورد. سر صحبت را با من باز کرد.

پرسیدم: «چکار می کنی؟»

گفت: «کاری ندارم.»

پرسیدم: «از کجا آمده ای؟»

گفت: «در کشورم هم ولگرد بودم.»

پرسیدم: «چرا از وطن آواره شدی؟»

گفت: «وطن جایی است که به آدم رفاه و آزادی بدهد. دیدم که وطنی ندارم.

وطن من فقط مالیات دادن و بهره کشی بود.»

پرسیدم: «چطور زندگی می کنی؟»

گفت: «مثل کرم خاکی، بدون هیچ فکری، دلگرمی و امیدی.»

گفتم: «یک انسان چگونه می تواند به یک حشره تبدیل شود. البته

«گرگوار ساسا» رانندۀ بگیرییم.»

گفت: «من «گرگوار» را نمی شناسم. اما وقتی که به فردا امید و اعتقادی

نداشته باشی سر پناه و دلگرمی و مایۀ فریبی نداشته باشی، از انسان بودن

چه می ماند؟»

گفتم: «فلسفۀ بافی می کنی.»

گفت: «از فلسفۀ چیززی نمی دانم، تجربۀ زندگی من اینست.»

از سرگرمیهایش پرسیدم.

گفت: «راه می روم، نگاه می کنم، پوزخند می زنم. اگر غذایی یافتم

می خورم، فکر نمی کنم، آرزویی هم ندارم. مثل مهرۀ «پیاده» در عرصۀ شطرنج

وقتی که زده باشندش.»

پرسیدم: «تا کی می خواهی حشره وار زندگی کنی، نمی خواهی سهمی

در این دنیا داشته باشی؟»



گفت: «نه دلخوشیهای مردم فقیر را دارم، نه تظاهر مردم مرفه را.»
دیدم که صوفی بی است که پانصد سالی دیر به ایران آمده است. این
را به او گفتم.

گفت: «دیر نیامده‌ام، من مرد این زمانه‌ام. شاید چند سالی هم زودتر
زاده شده‌ام. وقتی که فریبهای این زندگی راضیت نکرد، تو هم مثل من
می‌شوی. البته همه کرمها حتماً نباید مثل من ژنده‌پوش و آواره باشند.»
کرم می‌تواند پاپیون بزند، باله تماشا کند، سرگرمیهای عالی داشته
باشد، اما در اوج تجمل و رفاه، در درون خود کرمی کوچک باشد.
گفتم: «دلم نمی‌خواهد حشره‌ای باشم.» گفت:
«خوب پلنگی خواهی بود یا میشی و یا پلنگی با پوست میشی و یا میشی
در هئیت پلنگ. همه این شانس را ندارند که کرم باشند.»
پول چائیش را من دادم که جز آهی در بساط نداشت.

باله - خیمه شب بازی

دیشب باله‌یی دیدم از گروه «پلاسکا». در یکی از بخشهایش، چندتایی آدم
روی صحنه می‌آمدند که حرکات غیرارادی و مضحکی داشتند. رقصندگان،
حالت «عروسکهای خیمه شب بازی» را ارائه می‌کردند. استاد عروسک‌باز
هر طور نخ می‌داد، عروسکها همان حرکتها را نشان می‌دادند اما با چنان
تظاهری که این ماییم نه عروسک.

یکی از آن عروسکها یک اسیر بود، که دستهایش از پشت بسته شده
بود. این عروسک چرخید، کوشید تا دستش را آزاد کند و بالاخره دستش را
از بند رها کرد و آزاد شد، معجزه‌یی دیگر با آزادی او قرین بود، او از
عروسک، بدل به انسان شد، انسانی توفنده، شاد و مسلط بر صحنه.
در این بازی هر عروسکی به ناگزیر این راه را می‌پیمود تا پایان بازی،
عروسکها، عروسهای واقعی و مردان آزاد شدند.

به طراح باله گفتم: «چطور آدمهای آزاد شده کمکی نمی‌کردند که
عروسکهای دیگر زودتر از شر جادوگر بازی ساز خلاصی یابند و انسان شوند؟
چرا هر کس فقط به فکر خویش بود؟» طراح خندید.

ادب و آدمی

آدمی بود که پسرکی بی تربیت داشت، یکسره فحشهای «چارواداری» می‌داد،
پدر از دستش ذله شده، فرستادش به ژنو.



که شنیده بود مردم سوئیس مؤدب و با تربیتند و معاشرت اثر دارد.
نامه‌هایی که پس از چند ماه دریافت می‌کرد واقعاً مؤدبانه بود،
خوشحال شد، آخر سال راه افتاد برود پسرش را ببیند.
در مسیرش از فرودگاه تا خانه شنید که بر اثر حسن معاشرت، آدمها
به لهجه شیرین فارسی به یکدیگر فحشهای چارواداری می‌دهند.

عالم سالم گاوی

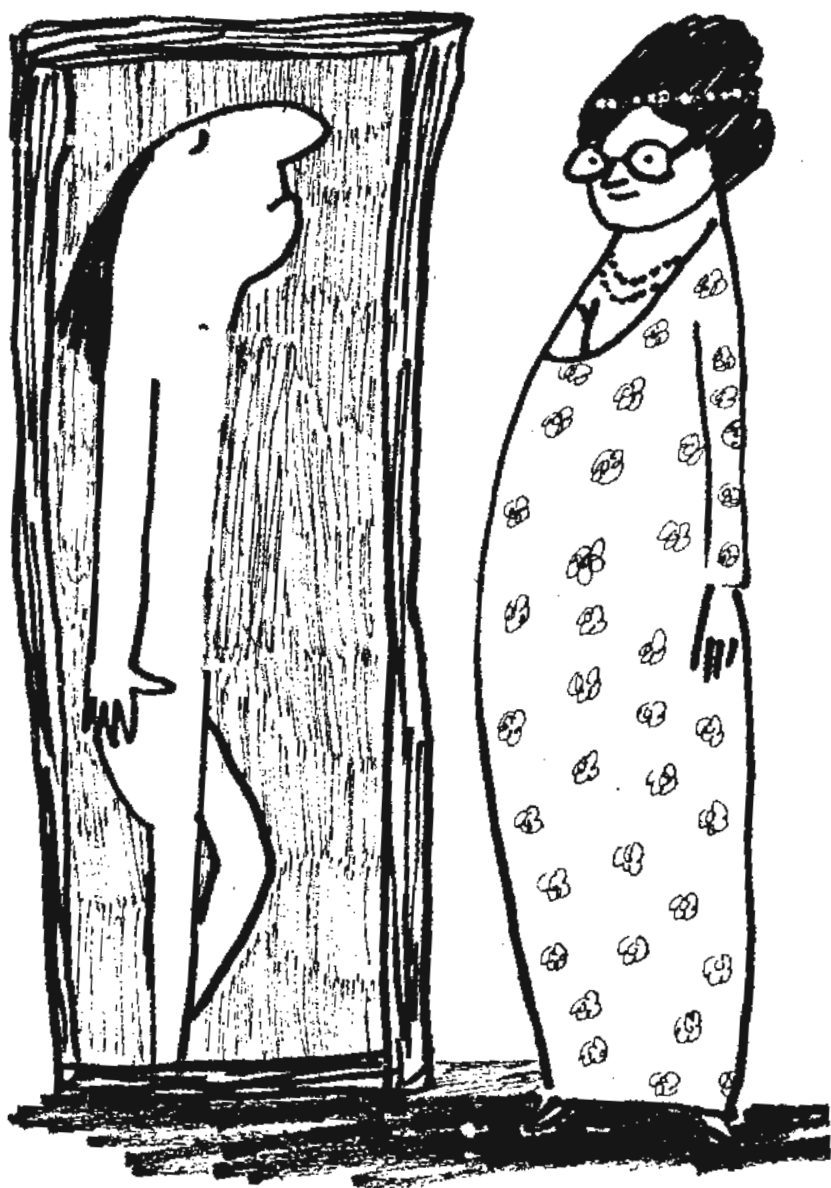
جماعتی در شهر استراسبورگ مریبلند کرده‌اند که: «شیر مادران آلوده‌است.
د. د. ت دارد، شیرگاو سالمتر است.»
خوب شد زننه ماندیم و مرچشمه آلودگیهای آدمیزاد شیر خام خورده
را فهمیدیم. گرچه این قضیه تبلیغی است برای عالم سالم گاوی که در آن نه
ستیزهای است، نه مرکشی. آب و علفی میسر است و خفت و خیزی فراهم.
ظاهراً پیش از علمای استراسبورگ، در این سوی دنیا فرصت‌طلبان مزایای
عالم سالم گاوی را تحصیل کرده‌اند.

درختی در باد راز

بیرون بقعه، گورستانی بود قدیمی، سالها پیش بولدوزرها مزارها را با خاک یکسان
کردند و در آن نهالها کاشتند. اکنون بیدستانی انبوه را پیش روی می‌بینم.
آنهمه آرزو، جلال و جبروت دولتمندان، باشربساری و قناعت‌درویشان
درهم شده است و خاک شده است و بر آن جنگلی روییده است.
آنهمه دشمن و دوست، بالا و پست، در کنار هم به تساوی خاکند و از
استخوانشان، ریشه‌های بید و کاج قوت می‌گیرد.
چه دعایی کنم برای مرده قدیمی که اکنون درختی است زننه؟ درختی
که شاخه‌هایش را در باد «راز» تکان می‌دهد.

غصه نخور

یکی از شاعران معروف تعریف می‌کرد: «رفته بودم تیمارستان. البته به قصد
دیدن مجانین، از دیوانه‌ای پرسیدم: «اینجا به وضع شما رسیدگی می‌کنند، از نظر
غذا، لباس، دوا؟»
معتراضانه پرسید: «تو چه کاره‌ای؟ اسم خودم را گفتم. خندید و گفت:
«خوب بلدی خودت را بجای آدمهای مشهور جا بزنی، عیب ندارد تو هم
شفا پیدا می‌کنی.»



تئالو رنگی

بعضی از هنرپروان کاذب را که می بینم زیاد قضیه ای می افتم که دوستی

تعریف می کرد:

یک گروه تئاتری را از تهران برده بودیم به یکی از شهرهای شمال. رسیدیم و فرود آمدیم در خانه فرماندار. میهمانان کرد و سریر نهار گفت: «چه خوب کردید به شهر ما آمدید. اینجا ما تئاتر نداریم. تئاتر یکی از چیزهای خوب زندگی است، زندگی بدون تئاتر معنایی ندارد. اصلاً من معتقدم که زندگی یعنی تئاتر.» همینطور که داشت فسنجان را روی پلوش خالی می کرد، پرسید: «راستی آقا، این تئاتر شما رنگی است یا سیاه و سفید؟»

بازگشت به عمق حجر

زندگی «گله وار» دوباره جای خود را در زندگی بشر باز کرده است. بشر عصر ماشین، شده است عین بشر عصر حجر.



این را می توان دید و حس کرد. با دیدن گله آدمهایی که یکسان و یکنواخت در اتوبوسها و ستروها در حرکتند، در سینماها می نشینند، در

میدانهای مسابقه هورا می کشند، پای تلویزیونها میخکوب می مانند، آدم یاد قبیله های باستانی می افتد که یکپارچه مجذوب آیین های مرموز بودند. وقتی که در برابر پیامهای مشترک واکنشی یکنواخت داشته باشی، وقتی که با آگاهی های مشترک، خواب و خیالهای یکسانی داشته باشی و بیم و امیدهای مشترک و جمعی، انگار که بعنوان یک فرد نیستی، مهره یی هستی در یک ماشین عظیم و عددی در میان اعداد.

چگونه می توانی در این یکسانی عظیم به خود بیندیشی؟ راهی جز راه گله برگزینی بی آنکه انگشت نمای خلاق شده باشی؟

دیدار با هم شهری

دیدمش؛ دهخدا ی جوان بود. با همان سبیلهای چخماقیش. پالتویی بلند



پوشیده بود، روی کوهی پر برف ایستاده بود. شاید «آیوردن» سوئیس بود، شاید هم زمهریر بود.

گفتم: «استاد چرا دیگر نمی نویسید؟»

گفت: «همشهری! مگر نمی بینی که هوا چقدر سرد است، قلم به دست آدم می چسبد، انگشتهایم قدرت حرکت ندارد.»

گفتم: «شما که به سرما عادت داشتید. آن وقتها که «چرندو پرند» را می نوشتید، توی اداره صوراسرافیل، همیشه کنار بخاری چوبی که روبه خاموشی بود و دود می کرد، می نشستید، دست زیر چانه و چین بر پیشانی افکنده، جهانگیرخان، مرتب از ماشین خانه می آمد و سراغ مقاله را می گرفت.»

گفت: «فرزند! به جوانی من نگاه نکن، اصلاً نیرویی برای من نمانده. من از سرما عاجزم. حوصله کار ندارم.» بعد پرسید: «خیلی کم می نویسی؟»

گفتم: «هر چه می نویسم آن چیزی نیست که دلم می خواهد بنویسم با فراغت و خیال راحت. ضرورت‌های شغلی را که می دانید. در محیط کار ما همه عجله دارند، انتظار دارند، مطالب باید شتابزده برود چاپخانه. وقتی هم که چاپ شد مطالب ادبی را چه کسی می خواند، جز معدودی از اهل ادب؟»

دهخدا سری تکان داد و خواند: «سرم بدنمی و عقبی فرو نمی آید...»

ادامه داد: «تبارک الله از این فتنه‌ها که در سرما است.»

دهخدا گفت: «فتنه در سر تو؟»

گفتم: «نه در سر حافظ»

پرسیدم: «وضع روزنامه‌نگاری در اینجا چطور است؟»

گفت: «فرزند این زمهریر است نه جایی که تو فکر کرده بودی. اینجا نویسندگی بکار نمی آید، کار ما در زمهریر چیز نیست در حد توزیع آگاهینامه برای سرماخوردگان.»

گفتم: «سر در نمی آورم.»

گفت: «سرماخوردگان مرتب نق می زنند. آخر وقف می اندازند حوصله هیچ کاری ندارند، حتی حال روزنامه خواندن. فقط خودشان را بیشتر می پوشانند که سرما نخورند، قرص و شربت می خورند که نمیرند، همین.»

پرسیدم: «چرندو پرندتان، را اگر دوباره ادامه بدهید، همه می خوانند، حتی در زمهریر. من آن را بارها خوانده‌ام.»

گفت: «پس از جهانگیرخان، حال و حوصله این کارها را ندارم. انتقاد و نق زدن و عیب گرفتن، کار شما جوانهاست، از ما گذشته است.»

بعد تعریف کرد که دیروز با میرزا ملکم خان صحبت می کرده است. در آن گفتگو، ملکم خان گفته بود: «دلمان می خواست که مردم همه اروپایی-

مآب بشوند، قانون دان باشند حقوق خود را بشناسند، اما رشته همین قانون
آنقدر دراز شد که پیچید به دور دست و پای مردم، بعد به گردنشان.

دهخدا پوزخندی زد و گفت: «هیچ از این میرزا ملکم خان خوشم
نمی آید تا به زسهریر نیامده بود، مقالاتش همه عین بخشناسه بود: «این کار را
مکن. این حرف را مزن. این راه را سرو.» مرتب اسرو نهی می کرد. نمی گذاشت
خوانندگانش فرصت فکر کردن داشته باشند خوب و بد را خودشان بفهمند و
و تشخیص بدهند. آنقدر گفت و نوشت که خوانندگان او شده بودند مثل
صفحه گرامافون. فقط هر چه را او در ذهن آنها ضبط کرده بود، پخش می کردند،
در کنار روزنامه نویسی این بدترین کار است. گفتم: «من هم از میرزا ملکم
خان خوشم نمی آید، اما بالاخره یکی از مفادیان تمدن نو بود.» گفت: «به
فرهنگ شرقی ارادت نمی نداشت، عاشق ایران نبود، ضعفش همین جاست.»

دهخدا - که خیلی سردش بود و این پا و آن پا می کرد - بالاخره
گفت: «همشهری. من کار دارم، باید بروم.» گفتم: «پس از اینهمه سال که
شما را دیده ام، خیلی دلم می خواست بیشتر حرف می زدیم.»

گفت: «نه، بیشتر بمانی سرما می خوری. اینجا واقعاً سرد است. تو هنوز
نیروی داری متوجه نیستی.» لبخند زنان گفت: «دیدار به قیامت» و رفت.

خمیده و کاهل راه می رفت. وقتی رفت دیدم واقعاً هوا سرد است، دارم
می لرزم...

از خواب پریدم، دیدم پنجره اتاق خواب را باز گذاشته ام و در نیمه
شب پاییزی، باد بخروش آمده است.

شش جهت

در ایامی که حرفی برای گفتن نباشد، بازی با لفظ شدت می یابد و چنین است
کار در ایامی که حرفها باشد و گفتن نتوانی. در کتابخانه «گنج بخشی» اسلام
آباد، نسخه ای خطی دیدم بنام «شش جهت» که آدمی بنام منشی «روپ تراین»
آن را در قرن یازدهم هجری قمری نوشته است. متن این نسخه شاید کم نظیر
باشد زیرا آن را از شش طرف می توان خواند، بصورت افقی، عمودی، اریب،
هذلولی از هر طرف که بخوانی یک شعر، یک داستان، یک حکایت یا ماده
تاریخ استخراج می شود که هر یک با هم از نظر متن و موضوع تفاوت دارد.
این کتاب به خط خوش به زبان فارسی نوشته شده است و ظاهراً مؤلف هندی
برای نمایاندن مهارت خود در پارسی نویسی این جزوه را تحریر کرده است.
اینگونه که پیدا است، بسیار کسان از تخمه این منشی در عالم پراکنده اند که

کارشان نوشتن است. پس که نام آوراند. بسیار می‌نویسند و می‌گویند اما در لفظشان معنایی نیست و اگر هست چندپهلوی و بسیار سویه است که هر کس به ذوق خود آن را تعبیر می‌کند. گویی نویسنده را آرزو چنان بوده که از شش جهت در امان بوده باشد و باد از هر سویی وزید، رایحه‌ای موافق از این دسته گل شش رنگه برآید که دماغ هر کس، حتی نفس گرفتگان و مصروعان، را معطر دارد.

به ظرافت گل

شب هنگام بود، در لاهور به زیارت مزار «داتا گنج بخش» رفتم. «داتا گنج

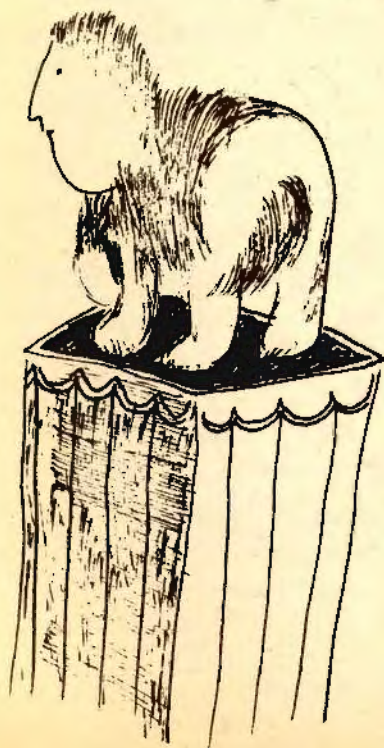


بخش»، همان صوفی بزرگ قرن پنجم — علی هجویری است که کتاب «کشف
المحجوب» را نوشته و این اولین کتاب نثر فارسی مکتوب در شبه قاره است.
روبروی آرامگاه صوفی بزرگ قوالی را دیدم که در ستایش بزرگان دین،
شعرهایی به آواز می خواند — مثل درویشان خودمان که در بازارها به عشق
مولا شعر می خوانند — کسی کنار او طبله می زد. آوای مرد در غروب عید
پر جاذبه و عاشقانه می نمود.

دور تا دور سزار داتا گنج بخش کتیبه هایی به شعرهای فارسی دیدم. مثلاً:
«گنج بخش فیض عالم، مظهر نور خدا

ناقصان را پیر کامل، کاملان را رهنما»

هجویری، ابوالفرج روفی و رابعه قصداری از نخستین پیام گزاران زبان
فارسی در شبه قاره اند. زائران در صحن و سراچه فراوان بودند. برگرد حرم
«داتا گنج بخش» طواف کردم. در گوشه صحن صفی از درویش را دیدم که
یا حق و یا هو می کشیدند و هر دم کسی دسته گلی می آورد و در حلقه ورد
می گذاشت. روبروی آنان نشستم و در حال آنان می نگریستم؛ ناگاه پیری از
بالای مجلس برخاست، بسوی من آمد، گردن بند گل را از گردنش درآورد و بر
گردن من افکند و اشارت کرد که پشت به مزار حضرت داتا گنج بخش نشسته ام.
این شیرین ترین عتابی بود که در عمرم شنیده بودم. به دیوار تکیه دادم. بوی
گلهای کوکب و یاس همه شب با من بود.



یارب این نودولتان
رفته بودم نمایشگاه هنرهای امروز آمریکا
در انجمن ایران و آمریکا. دیدم این

جماعت امریکاییان چه هنرها دارند که خلق الله از آن غافلند. شرح چند تابلو از این نمایشگاه را برای کسانی که از دیدن آن نفایس محروم مانده‌اند، می‌آورم:

۹۶ ورق کاغذ نوشته شده را در ۹۶ قاب شیشه‌ای گرفته بودند که در دیوار سالن را پوشانده بود. این اثر آقای «جری جونز»، «ایران در ایالات متحده از ژوئیه ۱۹۴۶ تا اکتبر ۱۹۷۴» نام داشت می‌توان آن دفترچه ۹۶ برگی را بعنوان مجموعه پرت و پلانویسی قبول کرد، اما تابلو نبود. آقای دیگری روی چند تکه کاغذ قابل مصرف امریکایی، چند خط کشیده بود، مثل پاراف مدیرکل‌ها و آن را روی چند ورقه غیر قابل مصرف چسبانده بود. حالا چرا هنرمند از این آثار — که می‌توان چند هزارتایی از آن را در یک نصفه روز ساخت — تنها به ارتکاب چهار عدد شاهکار اکتفا کرده بود، چیز است که باید از خود آن جلالتمآب پرسید.

مرد شوخ و شنگی بنام «نیل اسپیتزر» هم پنج تصویر زن برهنه را در حالاتی خوشایند، روی پنج ورقه چسبانده بود و چاپ کرده بود. نام آن «نساء عشوه‌گر» پای هر عکس آمده بود. کتی، جین، کارولین اما برخلاف مرسوم، نشانی آنها برای علاقه‌مندان هنرهای ظریفه ذکر نشده بود، که از دست و دلبازی این حضرات بعید می‌نمود. پیرمردی ۶-۷۷ ساله پای تصویر این برهنگان خوش‌اندام می‌خکوب شده بود. فقط شیطان می‌داند که او با چشمان کم‌سویش چه صحنه‌ها می‌دید و چه خاطراتی را نشخوار می‌کرد.

در سوی دیگر هفت عدد نقاشی از «گلن توماس» نامی به دیوار چسبانده شده بود. از عناوین عجیب آن: «من مریض بودم»، «سگ دو پا» و «نقاشی‌های کارامازوف»؛ که بگذریم، یکی از چهار تابلوی «کارامازوف» را برعکس آویخته بودند. ظاهراً آنه آویزان کننده متوجه شده بود و نه خیل ناظرانی که بر اثر ویسکی پیمایی ذره‌یی از ذوق آباء و اجدادی در وجودشان باقی نمانده بود. البته از شیرینکاری جناب «آندریا روزنبرگ» غافل نباید شد که تابلویی ساخته بود با عروسک و اشیاء دیگر. عروسکی نیمه برهنه را در پرانتزی از دوسویس، محصور کرده بود. و نام آن تابلو بود: «ماه غسل».

چسباندن انواع چیزها از نخ قرقره، لاسپ و دندان عاریه به تابلوها، هنری متعالی تلقی شده بود. «طرح پارک برای بچه‌ها» که از پارچه‌های رنگی ساخته شده و بر کف زمین گسترده شده بود، لگد کوب هنر شناسان بی‌پروایی شده بود که نظر باز، با خواتین مجلس را به تفکر در این آثار بدیع هنری

ترجیح داده بودند. آدمیزاد باید احمق باشد تا تجربه‌هایی چنین خام را هنر نام نهد وگرنه دستکار تمام سیاهپوستان کلاش دورویر «لوور» و ناشران خوش ذوق محله «پیگال» و «سوهو» و خیاطیهای هنگ‌کنگ و الکترونیکهای ابرقو را هم باید هنر خواند. ظاهراً وقتی جامعه‌ی اشیر «مصرف» شد و معتاد به زندگی روزمره، به همان نسبت ذهنش، مصرف‌کننده بنجلهای تبلیغاتی نمی‌شود. آیا پیام این هنرمندان هم این بود؟

باری در این وانفسا، حرف و پیام، حتی اعتراض این آدمها هم شکمی می‌شود. خاصه این جماعت ینگه‌دنیایی که نه‌پیشینه هنری درست و حسابی دارند تا از ویران کردن آن—با این ادا و اطوار آرتیستی—بهراسند و نه پروایی ازعامه دارند که لابد آن «اکثریت خاموش» بر پای این اباطیل صحنه می‌نهند وگرنه ادامه نمی‌یافت. این را به دوستی‌گفتم. او که دوستدار مدهای عجیب و غریب است، گفت: «این هم چیزی است.»

گفتم: «بله یک مد تازه اما بی‌ارزش.»

گفت: «در جامعه‌ی که ارزشها دگرگون می‌شود، شناخت ارزش تازه

مشکل است.»

گفتم: «عزیز، خودت را در بر این اباطیل نباز. این آثار مد روز و پا در هوافقط وسیله تفریح اند نه نشانه تفکر، زائده‌های یک جامعه تولیدکننده برای مصرف بیشتر است. کابوسهای یک جامعه رو در نشیب است.» گفتم: «راستش را بخواهی، این جماعت هیچوقت هنر درست و حسابی نداشته‌اند. در عوض پول داشته‌اند. همه چیز را وارد کرده‌اند، به‌خداست واداشته‌اند، خریده‌اند؛ حتی پل لندن را.. بیاری دلالت زرتک، هنرمندان دنیا را از روس تا ژاپن تا افریقا به شهرهای خود کشانده‌اند. موزه‌هایشان نمایشگاه هنر کشورهای دیگر است. تنها هنرشان، قلم‌و‌قلم سرخپوستانی بود که فرهنگی دیرپا داشتند.» گفتم: «دوست عزیز، جرعات را بنوش که دستکم بهره‌ی از این مجلس برده باشی.»

فعل معلوم

توی کافه نشسته‌ام، می‌خواهم چیزی بنویسم. چند دختر و پسر جوان می‌آیند دور میز پشت سرم می‌نشینند. یکسره سیگار می‌کشند و کوکا می‌نوشند. از آسمان و ریسمان حرف می‌زنند. مشتی جزوه و کتاب هم روبرویشان گذاشته‌اند ظاهراً فردا امتحان دارند. از هم سؤال می‌کنند، بیشتر در زمینه دستور زبان که فعل «معلوم» چیست و فعل «مجهول» و «لازم» کدامست. در این باره

آنقدر پرت و پلا می‌گویند که عصبانی می‌شوم، برمی‌گردم و می‌گویم: «عزیز من، فعل لازم اینست که من آمده‌ام اینجا یک نفس راحت بکشم، فعل متعدی اینست که شما خلوت دیگران را بهم می‌زنید.» یکی از آنها پاسخ می‌دهد: «این که تعریف فعل «معلوم» است.»

خان کیشوت

یک آشنای قدیمی دارم که هرچه من دیده‌ام و دارم و خواهم داشت او پیش از این دیده و داشته است. خان زاده‌ای بوده که بسیار ماجرهای براو گذشته، اکنون به فلاکت دچار آمده، اما باد نخوت قدیم هنوز در دماغ او می‌وزد. با او ماجرهای داریم.

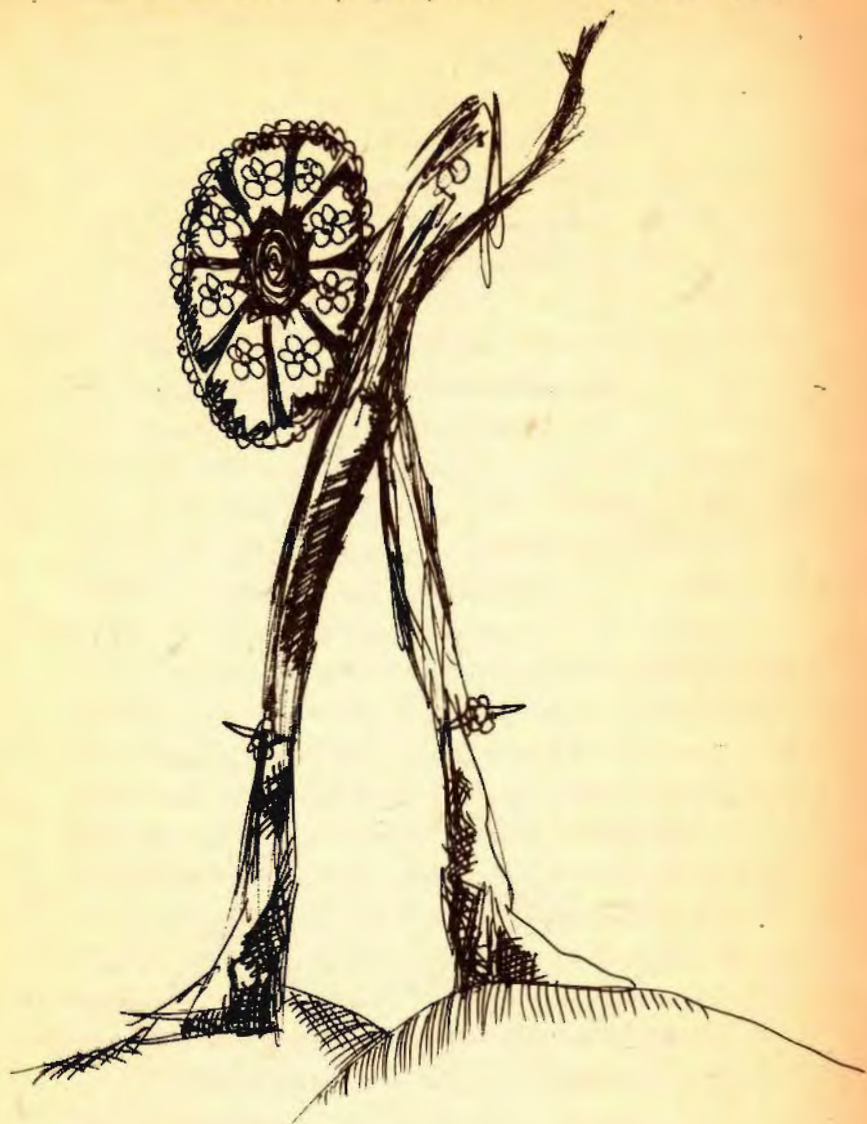
مثلاً کپیهای از تابلوی «گوژنیکای پیکاسو» را در خانه ما می‌بیند، می‌گوید: «اصل این تابلو را داشتم دلان یهودی از جنگم درآوردند، آخرش از خارجه سر درآورد.» در صحبت‌هایم می‌گویم مثلاً: «با جمال زاده مکاتبه‌ای داشته‌ام.» بلافاصله می‌گوید: «با پدر مرحومش آشنا بودم. در باشگاه بیلارد باهم آشنا شده بودیم. غالباً منزل ما می‌آمد، همراه شازده عین الدوله.» هرچه می‌خواهم جلوی خنده‌ام را بگیرم نمی‌شود. خنده کنان می‌گویم: «فکر نمی‌کنید که آن مرحوم سید جمال واعظ نبوده کس دیگری بوده.» می‌گفت: «نه، نه، اصلاً، خودش بود...» و برصحت حکایت خود دلیلها می‌آورد.

اگر من به بهمانی سفارت حبشه دعوت شده باشم، اوشب پیش به سفارت ایتالیا دعوت شده و از رفتن عذر خواسته است. اگر من یک نسخه چاپی بوستانی در دست داشته باشم، او از دهها نسخه خطی که از پدرش به یادگار مانده داد سخن می‌دهد، که چطور پس از فوت ابوی مرحومش، در صندوقی چوبی را که باز کرده، یک شاهنامه پراز مینیاتورهای تیموری، یک گلستان به خط یاقوت مستعصمی، چند سرقع نفیس به خط میر و عماد الکتاب در آن یافته، بر اثر جوانی و جهالت — این صفات را در گذشته بر خود می‌پسندد — تمام آنها را به فلان جواهر فروش فروخته است و حالا او میلیونر شده و او همچنان مفلس باقی مانده است، اگر رهایش کنی ساعتها از چماق نادرشاه و تن پوش مهدعلیا که در یک مجری کهنه یافته سخن می‌راند و...

چند روز پیش مهمان ما بود. بابت برانگیختن او گفتم: «امروز در اداره حماقتی مرتکب شدم که...»

پیشدستی کرد و گفت: «من آنقدر از این حماقتها داشته‌ام که نگوونپرس.» در حالی که از هیجان می‌لرزید، گفت: «می‌خواهم پیش شما اعتراف کنم که

از ظاهر سن نمی توان فهمید، اساسن یک عمر احمق بوده ام، شاید هیچ کس به اندازه من احمق نبوده باشد، پدر مرحومم از سن هم احمق تر بود، اصلا تا دمسال



پیش حماقت خانواده ما نقل هر محفل بود، می دانید، فقط دوست دارم که به من بگویند احمق! استدعا می کنم...

نامه بهزاد

هر ورق از مینیاتورهای کمال الدین بهزاد، اسر و صد ها هزار تومان می ارزد، اگر پیدا شود، در حکم کاغذ زر است و تاراج مجموعه داران خواهد شد. نامه ای از «کمال الدین بهزاد» خواندم، خطاب به پادشاه صفوی، چه عجز و «التماسی» در آن بود که موجب ماهانه دیر شده بود و نقاش پیر «گستاخی» کرده و خواستار حکم «خرجی» شده.

تکه ای از آن را بخوانیم:

«حکم شده بود که به این فقیر «خرجی» دهند تا به کارهای تاریخ حضرت مشغولی نماید، از جهت ضعف بدن و تعجیل روا ندانست به ملازمت نواب رسید که در این باب پروانه و نشان درست نماید، اسیدوار است که از خاطر کیمیا اثر محو نفرمایند که تا بموجب حکم به سهامات قیام تواند کرد و نیز حمل بر تقصیر دولتخواه نشود. «التماس» آن که التفات نموده چنان سپارند که در این جانب سرافراز گردد چون «واجب» بود بعرض رسانید و «گستاخی» نمود.»

گویی چنان مقدر است که هنرمندان هر عصر در فلاکت عمر سپری کنند و چون در خاک رفتند، خاک از آثارشان زده شود و از بابت فروش «مرده ریگ» آنان میلیونها به جیب دلالت و بی هنران فرصت طلب سرازیر شود.

شگفتا که پاره ای از مردان روزگار این همه را می بینند و می دانند و باز به عسرت می گذرانند و به هنر که نه نان از آن زاید نه نام قناعت می ورزند. هنوز نقاشان و شاعران و موسیقیدانانی هستند که نامشان را به نان نمی فروشند و از نعمت این جهان نصیب ندارند. باشد که مرگ از دوزخ زندگی روزمره شان و بهشت آثار آنان پرده برکشد. کاشکی از این همه احترام و عزت پس از مرگ، بدوران زندگی بهره می بردند.

این واقعیات...

«سردی با یک هندوانه وارد بانکی در شیکاگو می شود و می گوید، بمبی در آن تعبیه کرده است. دوازده هزار دلار بغنیمت می گیرد و بیرون می آید و پول را در جوی آب می ریزد...» پلیس او را می گیرد و هندوانه او را هم می خورد.

سوراخ دعا

سفری به کاشان کردم به عزم دیدار دوباره آن معماری نجیب و شکوهمند

که هنوز تپاول بی بندوباری و جلافتی را که در بافت شهری پایتخت می بینم نپذیرفته است. این «دارالمؤمنین» شهری است زیبا، ساده، کاسل، یکدست.

حاشیه کویر و اینهمه باغ، شهری از کاهگل و اینهمه هماهنگ و چشمنواز؟ خانه هایش ساده، طبیعی و راحت، سیدانهایش خلوت، آسودرفت ماشین هایش کم و مرتب و سردسایش صبور و سردر کار خویش.

بامقامی فرهنگی صحبت می کردم — بشرطی که در اینجا از فرهنگ، اداره ای را اراره کنیم، نه آن معنایی که همه زندگی را دربر می گیرد.

مقام گله داشت که: «در کاشان فعالیت های هنری پانمی گیرد، مردم آیین پرستند و از هر حرکت نویی و ابتکاری گریزان، کلاس تئاتر و موسیقی دایر کرده ایم، با کارشناسان آزموده و هزینه گزاف، اسادستاورسان ناچیز بوده است.»

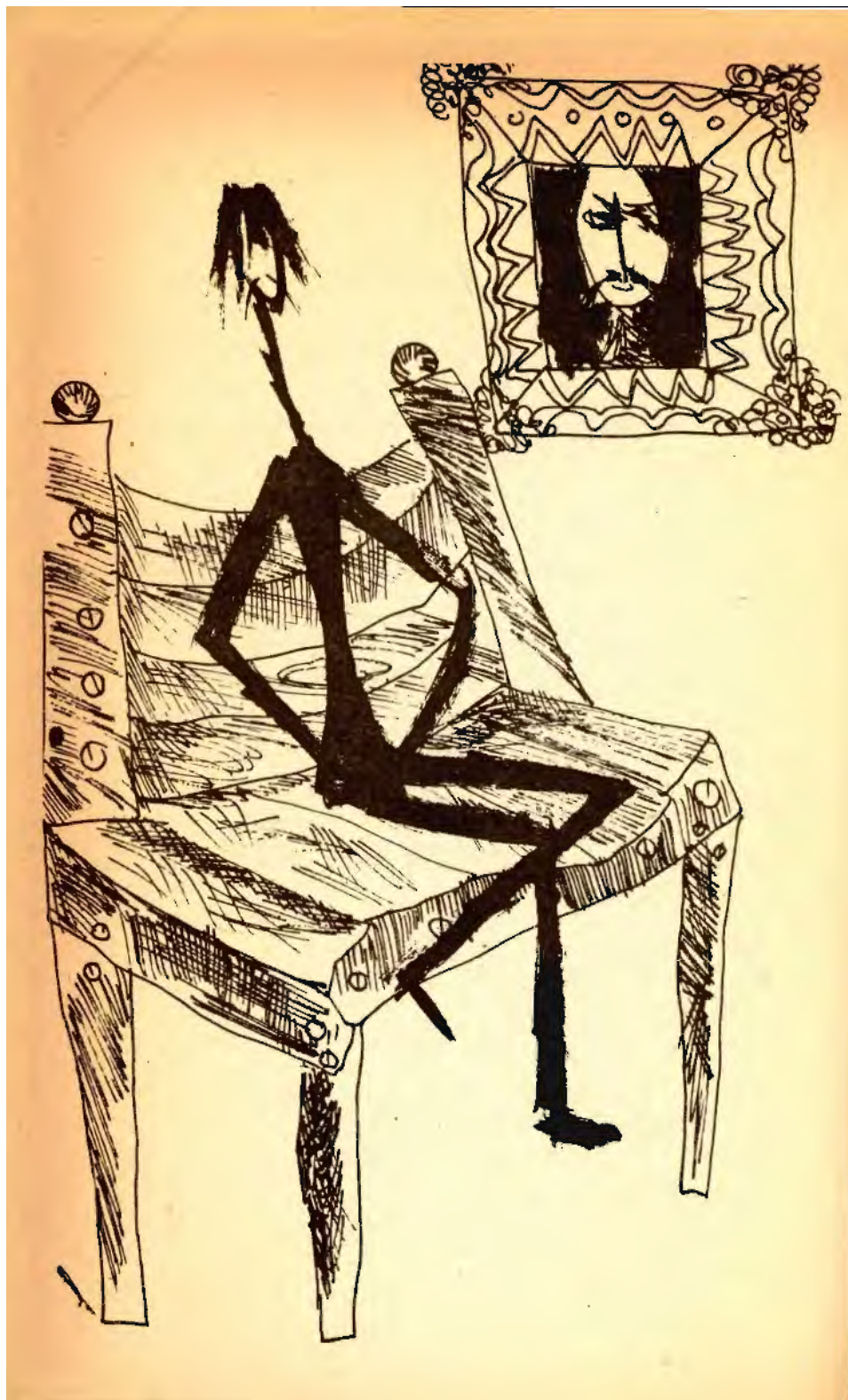
گفتم: «این تهمت را باور نمی دارم؛ کسانی که چنین معماری هوشمندانه ای پی افکنده اند، اینان که بزرگترین نقاشان و شاعران و موسیقیدانان صدسال اخیر را به فرهنگ معاصر داده اند، اینان را که نامدارانی چون ابوالحسن غفاری، کمال الملک، محمودخان ملک الشعراء، فتحعلی خان صبا، ابوالحسن صبا و سهراب سپهری را به فرهنگ معاصر داده اند چگونه می توان بی اعتنا به فرهنگ خواند؟ مگر اینکه فرهنگ را با تشریفات و آیین — نامه های دیوانی اشتباه کرده باشیم.

هنوز نوادگان این نواغ هنر در این شهرند. از آنها که بگذریم به هنرهای بوسی این شهر بنگریم. استادان قالیبافش را بشناسیم که زیبایی هر خانه به یمن طرح و رنگ های آنان میسر شده است. بر در و دیوار عمارات این ملک کاشیهای کاشان را تماشا کنیم، هنوز آوازه تعزیه خوانهای کاشان در گوش جانها طنین دارد.»

گفت: «پس چرا کلاسهای موسیقی و تئاتر خالیست؟»

گفتم: «نمی پنداری که نارسایی از کارگزاران است؟ پیش از آنکه بدانیم مثلا کلاس جاز فولکلریک در «دارالمؤمنین» پانمی گیرد که مردم آیین — دار و سنت پرستند، اما همین مؤمنان، بر سقف اسازده ابراهیم خودشان نقاشی کرده اند، نقاشی زن برهنه در یک بقعه مقدس. اگر هنراز زندگی بزاید و با آن پیوند داشته باشد، اینگونه در همه جا راه می یابد و گرانه چنین می شود که می فرماید.»

گفتم: «اگر ابواب جمعی تو، کوشش خود را در گردآوری نقشه های



اصیل و رواج نقاشخانه‌های شهر بکاری بردند، یاپژوهشی در ریشه‌یابی زوال کاشی‌سازی در شهر می‌آغازیدند، می‌ارزید به تمام برنامه‌هایی که در اتاقهای در بسته برای همه کس و همه جا طرح کرده‌اید...»

احسنت

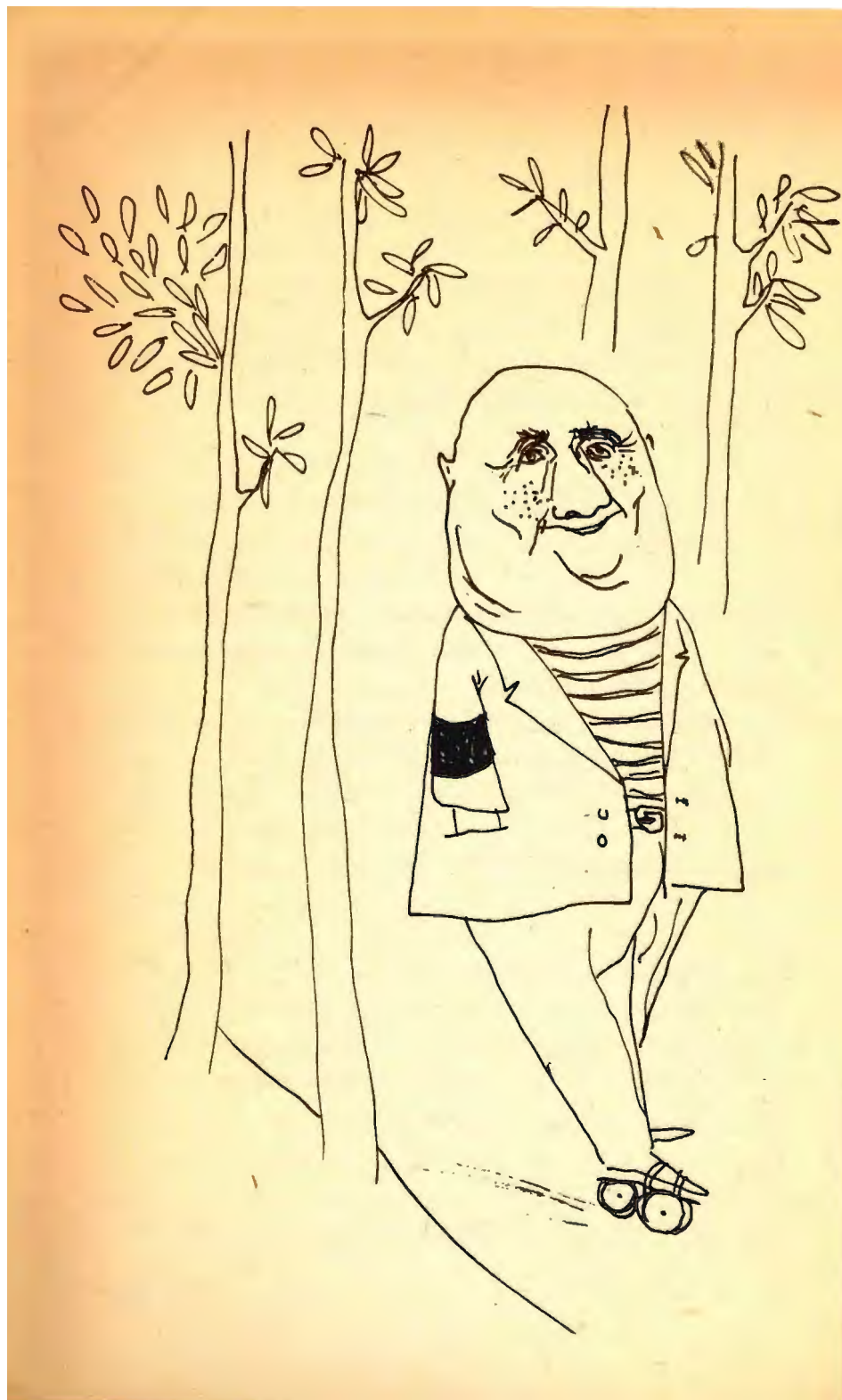
در کافه نشسته‌ام. آنسو ترک چند پیرمرد پشت میزی نشسته‌اند و گفت‌وگویی دارند.

یکی از آنها استاد بازنشسته است. چند پزشک و یک عتیقه‌فروش و یک هنرمند هم در جمع آنانست. چنان بلند صحبت می‌کردید که انگار دیگران چون خودشان ناشنوا شده‌اند و چنان وابسته به شغلشان بودند و مباحی بدان که انگار چیز مهم دیگری در دنیا نیست. یکی از آنها تعریف کرد: «استادی داشتیم که هر حرفی می‌زد، از کلاس تصدیق می‌خواست. چون آدم زودرنج و بدعقی بود و سختگیر در امتحان هر حرفش را بچه‌ها با «احسنت» استقبال می‌کردند. همه می‌دانستند که «احسنت» بجا، مایه مسرت خاطر استاد است. یک روز استاد سرما خورده بود. نالان به کلاس آمد. ساکت بر صندلی نشست. خمیازه‌ای کشید. شاگردان گفتند: «احسنت» گفت: «خسته‌ام، مریضم، کلافه‌ام.» شاگردان گفتند: «احسنت.» گفت: «بی‌انصافها این چه جای احسنت است؟ دارم می‌میرم.» شاگردان گفتند: «احسنت.» استاد بیمار خشمگین از کلاس درآمد، به قهر بسوی دفتر رفت، رئیس جریان را پرسیده بود. استاد گفته بود: «این بی‌شعورها کلافه‌ام کرده‌اند، به‌سرگ من هم راضیند.» رئیس دانشکده که روزی شاگرد این استاد بوده بی‌اختیار گفته بود: «احسنت.»

مظفر

چند سالی در اداره‌ای گرفتار آمده بودم که تبعیدگاهی بود. چند «پاپوش‌دوز» چند «سلب‌صلاحیت‌شده» چند «قربانی» در آن اداره نفسهای آخر را می‌کشیدند.

شان نزول من در آن اداره، دژ خوبی رئیس کارگزینی بود. در آن اداره ماشین‌نویسی بود «مظفر» نام: طاس، قد کوتاه، چاق، پنجاه و پنج‌ساله، میانسال. و اما صفات مظفر: میزپرست بود:



تمام عمرش را در فاصله میز و صندلی سپری کرده بود. از صبح تا ظهر پشت میز چرت می زد. پشت میز چای می خورد. پشت میز کاغذها را ماشین می کرد. میزش را تمیز می کرد. شیشه اش را برق می انداخت. پشت میز روزنامه می خواند. ظهر باحسرت از میز جدا می شد. به میز یک چلو کبابی درحوالی خیابان فروردین پناه می برد.

میز خاصی داشت گوشه دیوار. چلو کبابش را پشت میز می خورد. آروغش را می زد، می رفت به خانه پس از خواب، پشت میز تحریرش می نشست و جدول روزنامه عصر را حل می کرد پشت همان میز جلوی تلویزیون چرت می زد. می گویند که پشت میز خانه او را چهار چنگولی مرده یافته اند.

پول پرست بود:

اولین کسی که لیست حقوق را اسضاء می کرد مظفر بود و اولین کسی که به بانک می شتافت. زنش را بخاطر صرفه جویی رها کرده بود، شاید زنش او را بخاطر خست ترک گفته بود.

پیش از این کیبایی داشته، در دادگاهی محروم بوده، از ارباب رجوع برای تایپ اسنادشان پول چایی می گرفته.

سرش را می انداخته پایین که یعنی خیلی کار دارم و آهسته می گفته: «بیست تومان می شود.» یک روز کاغذی را جلوی او می گذارند، همینطور که سرش پایین بوده: «بیست تومان می شود.» طرف می گوید: «سال رئیس دادگاه است.» همینطور که سرش پایین بوده می گوید: «سال هرآقایی است باشد.» طرف می گوید: «مظفر سرت را بلند کن.»

مظفر سرش را بلند می کند و رئیس دادگاه را می شناسد، یک هفته بعد تبعید شده بود به اداره ما.

تنبل بود:

هر روز ساعت چهار بعد از ظهر، اتاقش پر دود می شد، یک ساعتی باید بیرون می رفت تا دود فروکش کند. جلوی خانه اش یک دبیرستان دخترانه بود، معلوم نبود که او بخاطر دود از خانه اش بیرون می آید و برسکوی در می نشیند یا به خاطر دخترها.

هیچ وقت دختری را نیشگون نگرفته بود و حرفی حتی به لوندترینشان نزده بود، اما هیچ وقت هم سعی نکرده سود منبع دود را بشناسد - ظاهراً حماسی بود پشت منزلش و توتاب ساعت چهار سرکار می آمد - ساعت چهار، فرصتی بود که چشمش به دیدار آنهمه زیبایی و طراوت روشن شود.

ساعت پنج در اتاق دود نبود.

می گفت: «سردم لندن هر صبح گوشت نهنگ می خورند.» خودش که صبحانه سوسیس می خورد در آرزوی ساندویچ نهنگ بود. معتقد بود غذای کامل و مفیدی است. استدلالش این بود که (انگلند) دنیا را می بلعند، تنها بدین خاطر که اهالی (لوندون) بجای ماهی نهنگ می خورند. برای این ادعا سندی داشت. روزی یک روزنامه آلمانی به اداره آورد — کمی آلمانی می دانست — و چیزهایی را از مقاله که زیرش خط قرمز کشیده بود خواند. چون در اداره کسی آلمانی نمی دانست تقریباً قبول کردند که حرفش درست است. مظفر عقیده داشت که نهنگ آب پز بی مزه است. وقتی خوردنی است که باروغن خودش سرخ شده باشد.

جدی بود:

همیشه از او بعنوان یک کارمند ساعی و وظیفه شناس یاد می شد. برغم مشنگیش جدی بود. چنانکه گاهی تمیز او از ماشین تحریر لکنتویش مشکل می شد. باتمام وجود در کاغذ و کاربن و اوراق دولتی و پرونده ها غرق می شد. ورقه های کاغذ بود که در هوا قاپیده می شد، تحریر می شد، یا در سبد می افتاد یا در کشوها و روی سیزها ولو می شد. ماشین چاپی شده بود که هرز شده باشد.

رؤسا می گفتند: «این مرد باید سرمشق همه باشد.»

کارمندان می پرسیدند: «از نظر خل بودنش؟»

رؤسا توضیح می دادند: «نه از نظر پشت کارش.»

کارمندان می پرسیدند: «این پشتکار با آن جنون رابطه ندارد؟»

رؤسا جواب درستی نمی دادند.

خرگوش شد:

آن سرحوم خیلی آرام حرف می زد. خیلی کند راه می رفت. یک روز گفتم: «مظفر تو شباهتی به لاک پشت داری.»

به آرامی گفت: «من یک خرگوشم.» لابد قصه مسابقه خرگوش و لاک پشت را بیاد آورده بود. بی آنکه بیندیشد خرگوش در آن مسابقه بعلت بازیگوشی باخته بود و بی آنکه بداند خرگوش شدن چندان از لاک پشت بودن بهتر نیست.

یک مظفر دیگر

کوچه پراز جمعیت بود و گردو خاک در هوا. در تکیه قدیمی تعزیه می خواندند.

طبق معمول «مظفر» ترکه‌ای در دست داشت. جماعت را «ادب و اتور» می‌کرد، خواتین مجلس را به سکوت وادار می‌کرد و بچه‌های شلوغکار را به اطراف می‌تاراند. این مظفر حکایتی است.

موقع عید «نوروز و نسال خوان» می‌شود، حاجی فیروز و مطرب دوره‌گرد می‌شود. ایام محرم سیاه می‌پوشد و پا برهنه جلوی طبق چراغ و دسته راه می‌افتد. ماه رمضان تعزیه‌گردان می‌شود، بقیه ایام سال به آشپزی و خوانچه‌کشی و برگزاری عروسی و چله عزاسی پرداخت. مجلسی نیست که او مجلس آرایش نیست. با اینهمه، زندگی این آدم یک‌لایقه نمی‌چرخد، شانس ندارد. مظفر جایی برای ما باز کرد، نشستیم و دعا گوشیدیم. زنها و بچه‌ها از پشت‌بام و حیاط همه می‌کردند، سنج و طبل و شیپور در فغان بود. تعزیه شروع شد، تعزیه خوانها صدایشان ته کشیده بود، تقصیر بی‌بنیگی بود یا نخواندن و یا افیون. به هر حال لبشان بنفش بود. بلندگوها خراب بود، بدلخواه کار می‌کرد و سربزن‌گاه خرخر می‌کرد. یک‌دهن «اشقیا» در میکروفن رجز می‌خواندند، بعد میکروفن را برای «اهل بیت» می‌بردند تا جوابشان را بدهند.

یکی از «اشقیا» که نوبت نسخه خوانیش تمام شده بود و وظیفه «میکروفن گردانی» را به عهده گرفت. میکروفن را می‌برد دم‌دهن «یزید»، پس می‌آورد تا آل علی هم صدایشان شنیده شود. بدون حب و بغض یکسان در خدمت اشقیا و آل علی بود.

نوبت تعزیه «عاق‌والدین» شد. تنوری دوجداره درست کرده بودند که سردی کفن پوش درون تنور نشسته بود و در جدار بیرونی، پنهانی نفت می‌ریختند و گور مرد شعله می‌کشید روایتش را که می‌دانید. مردی به تفتین زنش، مادر را به تنور پرآتش می‌اندازد. وقتی مرد می‌میرد گورش بر اثر نفرین مادر آتش می‌گیرد. تمام «آل عبا» شفیع می‌شوند، مادر از گناه پسر خطاکار نمی‌گذرد، بالاخره به شفاعت سرور شهیدان از گناه پسر در می‌گذرد.

جوان عاق‌والدین پیش از شروع نمایش، کفن پوشیده و با صورت گچ مالیده بین بچه‌ها رفته بود و آنها را می‌ترساند. تعزیه که شروع شد، تعزیه گردان او را به زور در تنور گور مانند، پنهان کرد. هر بار که شفاعت از سوی مادر در می‌شد شیر نفت را باز می‌کردند، گور پسر شعله می‌کشید، مرد بیرون می‌آمد و با صدای مرتعش می‌گفت: «ای است سوختم». بالاخره، نوبت شفاعت آخرین یعنی پادشاهی شاه شهیدان رسید که باید تعزیه گردان شیر آب را باز کند، بر دک از آتش برهد، اشتباهاً شیر نفت را باز کرد آنهم

طوری که سرد از لهیب شعله‌ها از تنور پرید بیرون داد زد: «سوختم، ناسلمان!» مجلس بهم خورد. نکته جالب اینکه این جماعت لباس تعزیه نبوشیده بودند، تو تشخیص نمی‌دادی این شمر است یا امام، مگر اینکه خودش بگوید.

سرانجام

از پیاده‌روی خسته شده بودم. دم دکان بقالی یک کولا نوشیدم، زنی با چشمهای سرخ و روی زرد با بقال صحبت می‌کرد. وقتی رفت، بقال گفت: «بیچاره!» بی آنکه چیزی بپرسم گفت: «نشانی خانمی را که فال قهوه می‌گیرد، می‌خواست.» بقال که ته‌ریشی هم داشت، گفت: «تایک هفته پیش از بالای شهر هم می‌آمدند پیش این خانم فال قهوه‌ای.»

گفتم: «حالا کجاست؟»

گفت: «مگر شما هم می‌خواهید فال قهوه بگیرید؟»

گفتم: «نه، همین‌طور پرسیدم.»

گفت: «یک هفته پیش خودش را آتش زد.»

گفتم: «بی‌جهت؟»

گفت: «نه دکترها جوابش کرده بودند، سرطان خون داشت.»

خوشبخت

در پیاده‌روی آفتابی قدم می‌زدم. پیاده‌رو خلوت بود. چون مردم در وسط خیابان ولا بلای ماشینها می‌رفتند و می‌آمدند. پسرک بلیت فروشی جلویم را گرفت: «امروز روز خوشبختی است.» نگاه کردم، لباسش شندره بود و صورتش کثیف. پرسیدم: «اگر بلیت بخرم خوشبخت می‌شوم؟» «نه، من خوشبخت می‌شوم.»

کمانچه‌بسته

یک نوازنده مشهور، هنگام نواختن کمانچه، عادتاً دهانش باز می‌ماند، خوب هرکس عادت می‌دارد. اما هر وقت استاد در تلویزیون ساز می‌زند، کارگردان فنی به او می‌گوید: «استاد لطفاً دهانتان را ببندید تا تصویرتان بهتر شود.» استاد ناگزیر دهانش را می‌بندد، اما دیگر نمی‌تواند با حواس جمع کمانچه بکشد.

سلسله عاشقان

در تفسیر طبری می‌خواندم که: «پیامبر اسلام (ص) بوسیله دشمنان مسموم شد. ابوبکر با نوشیدن زهری پس از یکسال بمرد، عمر را ابولؤلؤ کشت، عثمان را مردمان بکشتند. علی (ع) را خوارج نهروان شهید کردند، حسن (ع) به زهر کشته شد و حسین (ع) به شمشیر، مختار قاتلان حسین (ع) را قتل عام کرد. و خود بدست مصعب بن زبیر کشته شد، مصعب بدست عبدالملک مروان از پای درآمد...» همین‌گونه سلسله شهدا بی‌انتهای شد.

اینهمه بخاطر آن بود که گروهی تنها خود را برحق می‌پنداشتند و حق را منحصر به خود می‌دانستند، آنهم در برابر چه مردانی؟

جهان‌بینی

دخترم عینک ذره‌بینی مرا به چشمش می‌زند، یک لحظه چشماهش گرد می‌شود، بعد اشک می‌ریزد، عینک را به شتاب از چهره‌اش برمی‌دارد، می‌پرسد: «پدر! تو چطور با این عینک می‌بینی، آدم کور می‌شود.»

می‌گویم: «دخترم شاید با این عینک، من دنیا را واقعی می‌بینم، آنطور که پیش از این می‌دیدم یا تو اکنون می‌بینی.»

خرگرد

تنی چند از دوستان از دیدن مدرسه معروف خرگرد، که یکی از شاهکارهای معماری ایران است، بازگشته بودند و یک‌تن از آنان که دوستدار دستبافتهای ایللیاتی است، یک خرچین قدیمی خریده بود و باخود آورده بود. رندی در آن میان گفت: «رفیق اگر خرچین را نخریده بودی چه کسی باور می‌کرد که خرگرد بوده‌ای.»

مزار و کتاب

در جشنواره توس کسه به پاس احترام فردوسی و شاهنامه بر پا می‌شد مجتبی سینوی شاهنامه فردوسی را جعلی خواند و محیط طباطبایی آرامگاه فردوسی را نابجا دانست، با آنهمه ستم و ترکتازی سلطان محمود، باز هم از فردوسی کتابی مانده و مزاری، که این دو نیز به اتمام فردوسی دوستان در این عصر هباو هدر شد.

سیم آخر

می‌گوید من تلویزیون خود را طوری درست کرده‌ام که اگر نخواهیم بچه‌ها برنامه‌ای را ببینند، سیم تعبیه شده‌ای را می‌کشم و برقش قطع می‌شود.»
می‌گویم: «سیم‌ی هم برای سینماها باید درست کنی، سیمی برای خانه، برای کوچه، برای مدرسه، برای...»
می‌گوید: «اما آنها زده‌اند به سیم آخر...»



کلام اهل حق

در سفر کرمانشاه، فرصتی شد تا به محفل «اهل حق» راه یابم. «اهل حق» گروهی از درویشانند که بیشتر ساکن «صحنه» اند، آداب مخفی دارند و کسی را به جمع خود راه نمی‌دهند. در حلقهٔ ورد خود، در «جمع خانه» تنبور می‌نوازند، یا بقول خود «تمیره» می‌زنند و «کلام» خوانی می‌کنند. «کلام»، شعرشاعران یا بزرگان اهل حق است که قرن‌هاست در محفل سری آنان خوانده می‌شود. شعرها بیشتر به‌گوشی‌کردی است. پاره‌ای از آن شعرها را که شنیدم زیبا و داستانی بود و بیشتر در مدح مولای علی.

یکی از آنان که پیرشان بود گفت: «ما کلام اصلی خود را در این محفل نخواهیم خواند و گوشه‌هایی که با تنبور می‌زنیم مناسب حال شماست نه در خورشور ما، چرا که شما اهل مجازید.»

دیدم که اینان نیز چون هر فرقه دیگر، خود را برحق می‌دانند و دیگران را اهل مجاز. شگفتا که همه اهل حقند و دنیا چنین گرفتاری‌هایی است. پیرمرد چنان هوش‌ریا تنبور نواخت که سماع صوفیانه را آرزو می‌کردی. بعد سخن از کرامات اهل حق به میان آمد. یکی گفت: «ما مرده را به نغمه تنبور و جذبه کلام زنده می‌کنیم.» دیدم اگر مرده جسم را چنین نکنند، تمثیلی خوش برای مردگان روح است که به نوای شعر و ساز زنده می‌شوند. اهل حق که به حق خود رسیدند و رفتند کسی از گوشه مجلس تاری برگرفت و نواخت و آوازی خواند که شوری در مجلس برانگیخت. یاد کلام ابوسعید افتادم که: «پرسیدند مردان حق در مسجد باشند؟» گفت: «در خرابات هم باشند.»



پشمی بر کلاه

بالاخره کلاه ناپلئون هم به تاراج حراج رفت؛ سرد خوش مشربی، این کلاه ناپلئون را که وی در جنگ روسیه بر سر داشته خریده و افسر رندی را که روزگار به بناپارت داده بود، به مبلغ سیصد هزار تومان از سر بازماندگان آن مرحوم ربوده است.

مردك حتماً خیال کرده که سرچشمه قدرت آن جهانخواه در این کلاه بوده و او می تواند با آن سری تو سرها بلند کند. اما ندانسته که در همان سفر زمستانی دراز و پر برف و باران، پشم این کلاه به تمامی ریخته است.

اسبها، اسبها

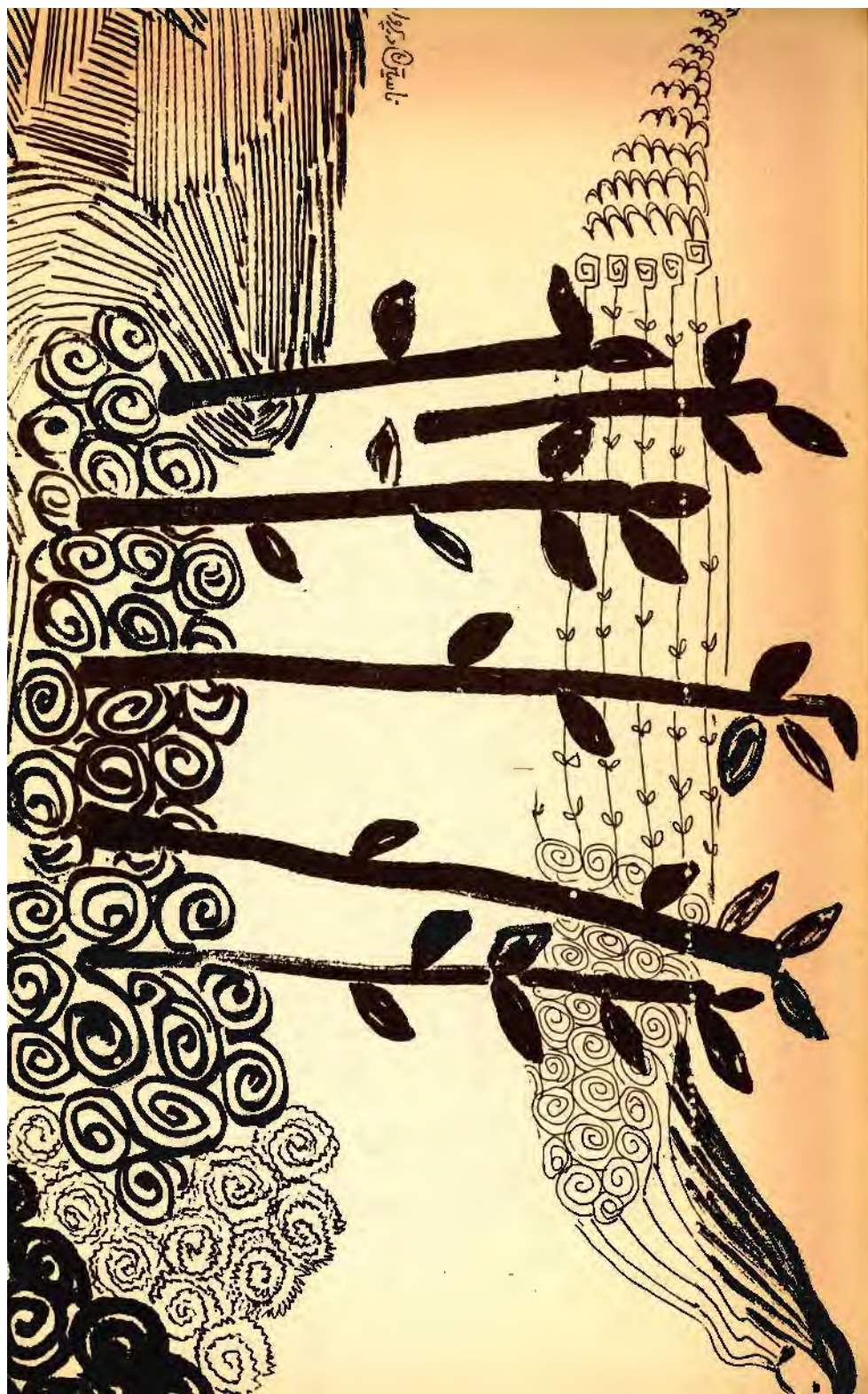
در اتاق من تابلویی به دیوار آویخته است که در آن پنج اسب در صحرای می تازند، صحرایی بی آب و علف، پر گرد و غبار. امروز که در آن می نگریستم در گریز دائمشان به هر طرف، در آن چهار نعل تاختشان در امتداد کویر، در حرکتی که فقط تصویر حرکت است و در واقع سکون دایمی، اندیشه می کردم، دلم به حال این چهار پایان نجیب سوخت که به ظاهر می تازد اما در چهارچوبی برای همیشه ایستاده اند، سرشار از جنب و جوش زندگی بنظر می آیند اما در واقع زرق و برق برخاسته از رنگ و روغن اند. رسیدنشان در این کویر از کجا آغاز شده و به کجا می انجامد؟ شاید از خیالی به خیال دیگر.

منطق الطیر

پرنده هایی هستند که قفسشان را همه جا با خود می برند: در ذهنشان.

— حتماً سوءتفاهمی رخ داده، باید گریه را در قفس می کردند نه قناری را.
— بله، اما تکلیف سوشها چه می شد؟
— سوشها هم دعاگو می شدند.

پرنده بازی به شوق می گفت: «دیدم قناری هلندیم چند روزیست نمی خواند، دادم قفسش را رنگ زدند، کم کم دوباره به خواندن افتاد.»
نگاه کن: «چه رنگ طلایی زیبایی.»



قفسها بزرگ یا کوچک اند، گاهی به اندازه یک لانه اند، با به حجم یک خانه، یک محله، یک شهر، شوربخت آنان که در قفس تن گرفتار آمده اند.

صدای پرنده آنقدر زیبا بود که انگار در باغ شنیده می شد، نه از ورای میله های قفس.

پرنده ای که در قفس بدنیا می آید، تصویر باشکوهتری از بساغ در خیال می پرورد.

باغ با درختان بلند تودرتویش، خاطره قفس را در من زنده می کند.

پرنده ای را دیدم هرروز با پرهای زیبایش، میله های قفس را صیقل می داد.

پرنده بازگفت: «زحمت کشیده ام، پول داده ام ترا خریده ام که برایم آواز بخوانی.»

پرنده گفت: «پس تو یک کارمند استخدام کرده ای نه یک هنرمند.»

خروس را دیدم که خود را خیره در قفس افکنده بود، تنها بدین بهانه که پرنده آوازخوانی است.

پرندگان اگر به آب و دانه عادت نکرده بودند به قفس قناعت نمی کردند.

بشوق اوراق اگر...

مدتی است شبها بیدار می مانم و می نویسم. تا پیش از خروسخوان، ورق پشت ورق سیاه می کنم با این دلخوشی که وقایعی را ثبت کرده ام. بعد خستگی می آید و خواب.

نوعی رضایت در من پدید می آید که: آنچه می خواستی، گفتم و نوشتم، اکنون اندکی بیاسای. صبح می رسد، به اداره می روم، بعد از ظهر وقتی به خانه می رسم و ناهار می خورم به سراغ دفتر یادداشت های شبانه می روم. می بینم نوشته یی در کار نیست؛ کاغذ سراسر سفید است.

اولین بار سخت از این حادثه برآشفتم. گمان کردم کسی پنهانی دفترهای مرا به آب شسته است با هرچیزی که خط و ربط را از میان می برد،

سطرهای سیاه را سفید می‌کند. بعد به خیالم رسید که جوهرهای اسروزی دیگر جوهر نیستند رنگ ندارند. در روشنائی روز رنگشان می‌پرد. تنها در شب دراز پر از خستگی سیاه می‌نمایند.

اما حالا که این سطرها را می‌نویسم، بنظرم می‌آید که این واژه‌ها و عبارات‌اند که در آنها یارای ماندن نیست، عمر کوتاهی دارند، عمرشان شبی بیش نیست، تا صبح نمی‌مانند و می‌پیرند. اگر هنوز می‌نویسم از آنروست که شبها خوابم نمی‌برد و کاری جز نوشتن از من بر نمی‌آید.

کلامی به کهنگی دنیا

من خندیدن را، همواره خندیدن را، سدیون شیطانم. چرا که (یهوه) را هرگز خنده‌ای به لب نیامده است و آن کسان را که بر آفریننده‌های او می‌خندند، نمی‌پسندد. من خنده‌هایم را— آنچه بجا یا که بیجاست— وامدار شیطانم. چرا عصیان او اولین عاصی جهان— را نیز به‌وام نستام؟ عصیانی که از خنده می‌زاید، خنده بر آفرینشی که بهنجار نیست و خندیدن به هر آنچه شما، ای آدمیان، در این پریشانرا پیش چشم من آورده‌اید. من بر خاکی ایستاده و دیوانه‌وار می‌خندم که پیش از این سرودست نازنینی بود که بر خاک پدران خود ایستاده و به بازیهای روزگار می‌خندید میراث من آن دانایی است که از لبخند می‌زاید.

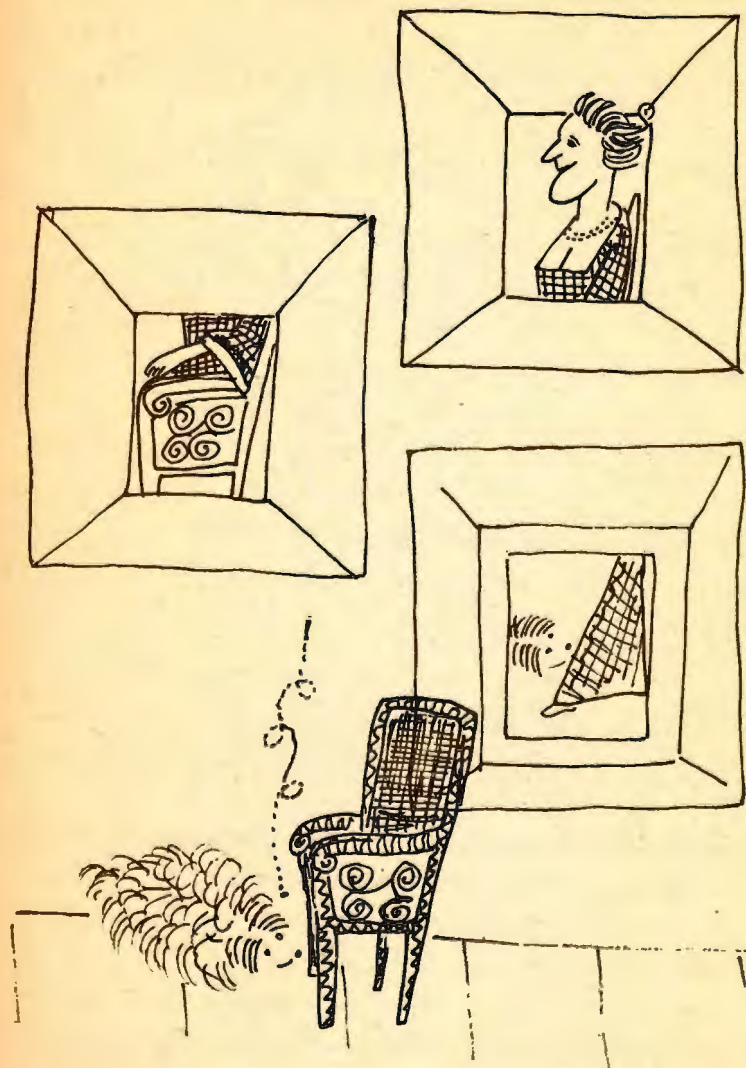
قصه ماهی کوچک

شب عید ماهی کوچکی— از آن ماهیهای قشنگ زینتی— خریدم و موقع تحویل سال در تنگ بلور انداختیم که با گردش زمین بچرخد. ماهی چالاکی بود اما در تنگ بلور به‌سختی حرکت می‌کرد.

پس از تحویل سال، ماهی را در حوض کوچک خانه جا دادیم که مجالی برای گردیدن داشته باشد. چند هفته‌یی گذشت، ماهی بسرعت بزرگ شد. اکنون مدتی است— دور از انتظار ما— بزرگ و بزرگتر می‌شود. به اندازه حوض شده و از آن فراتر می‌رود. تا بدان حد که سرودمش از حوض بیرون می‌ماند. اما ماهی نمی‌تواند بی آب زنده بماند، ناگزیر سر در آب حوض کرده و نیمی از بدنش بر سنگفرش حیاط و علفهای باغچه افتاده است. گرچه فلسش در مجاورت هوا خشک شده و تنش از نرسی و جلا عاری شده است اما هر روز اندامهایش از چهار سو در حیاط کوچک خانه‌مان می‌گسترند. با ولع بیشتری آب حوض را می‌نوشد و در آن فضای کوچک به‌سختی نفس می‌زند.

کلاغها و گربه ها که از وضع اضطراری ماهی آگاهند، هرازگاه آسیبی
بدو می‌رسانند. نه ماهی از رشد باز می‌ماند و نه حوض را از آنچه هست
می‌توان بزرگتر کرد.

من و همسر در مانده‌ایم که چه باید کرد و فقط روز و شب مواظبیم
کلاغ و گربه، ماهی بی دفاع را تکه تکه نکنند.



بانوی ۱۶ قرنی

خواندم که، جسد ۱۶۰۰ ساله یک زن در میان یخها کشف شده است. و اگر زن به معجزه‌یی زنده می‌شد، نخستین حرفش شاید این بود که: «سردم است.» شاید نخستین حرکتش برای پوشاندن تن و بدن خود بود. مگر این که زنوده او خبر بدهند در دنیای ما عریانی کسب و کار تازه‌یی است که جنبه سیاسی هم دارد. مردان و زنان لخت می‌شوند و می‌دوند تا به آدمهایی که لباس پوشیده‌اند و نمی‌دوند، اعتراض کنند.

... و زن ۱۶۰۰ ساله در می‌یابد که الحمدالله میانه‌روست، پرهنه است و نمی‌دود.

شاید بپرسد: «پس جرجرو شافته، کجاست؟» که می‌توان حدس زد شوهر یا معشوقه‌اش را لیها بوده باشد.

شاید با دیدن آنهمه فیلم‌بردار و روزنامه‌نگار که دوروبرش را گرفته‌اند و مرتب از او عکس و فیلم می‌گیرند و جزئیات زندگیش را می‌پرسند، و درش بگیرد که آرتیست بشود.

اگر راز طول عمر او را بپرسند، خواهد گفت: «سیگار نمی‌کشیده، بجای و دکا شیر می‌نوشیده و دائماً میان یخ می‌خوابیده است.»

راستی اگر زن ۱۶۰۰ ساله، مونس و همدم شما بشود و با عادات مرد و یخ زده‌اش بخواد کانون خانواده‌تان را گرم کند، آرزو نمی‌کنید که، یک ببر چهار ساله یک لحظه در آپارتمان شما حاضر شود و شما هم در آپارتمان حضور نداشته باشید؟

تازه چه خبر؟

دوست من پشت میزش غرق مطالعه روزنامه‌های فرنگی است. خبر قراردادها، کودتا، زنا، سیل، تورم، انفجار، زلزله را آزمندانه می‌بلعد و کیف می‌کند.

نزدیک میزش می‌شوم، سر بلند می‌کند، خیره در من می‌نگرد، انگار هنوز سیراب نشده، می‌پرسد: «رفیق تازه چه خبر؟»

خبری به‌نجوا در مجلس از دهان به‌گوش آن می‌رسد، همه با یکدیگر از آن واقعه‌نگفتنی، می‌گویند.

آخرین نفر کر است، بی‌طاقت می‌شود، با صدای بلند می‌گوید: «تازه چه

«خبر؟»

نقلست که یک ویت کنگ در جنگل روبروی خبرنگار آمریکایی در می آید.
خبرنگار او را از یاران سی پندارد، شتابزده می پرسد: «تازه چه خبر؟»
ویت کنگ خونسردانه نارنجکی را بسوی او پرتاب می کند و می گوید:
«با تو شد ۱۸ نفر.»

مزاحم همیشگی در کافه بسوی من می آید، پلک فشرد و چین بر جبین افکنده.
به دیدن من، به علامت پرسش، ابروها را بالا می برد، دهانش را باز می کند که
بگوید: «ت...» این بار من پیشدستی می کنم و می گویم: «استاد، تازه چه
خبر؟»

مردی از کوچه روبروی آمد، از خانه یی سی گریخت که آتش گرفته بود. بسرعت
می دوید تا نزدیک من رسید. قدمهایش را کند کرد و عجلوانه پرسید: «تازه
چه خبر؟».

دو نفر در کافه روبروی هم نشسته اند و روزنامه نمی خوانند و هیچ کدام از
یکدیگر نمی پرسند «تازه چه خبر؟». زن و شوهرند.

مردی که عادت داشت اخبار روزنامه را برای دیگران - دوست و دشمن
برایش فرق نمی کرد - بازگو کند، یک روز غافلگیر شد، پیش از آنکه روزنامه
بخواند کسی از او پرسید: «تازه چه خبر؟»

دو نفر بهم رسیدند و یکباره هردو گفتند: «تازه چه خبر؟».
سکوتی ممتد برقرار شد، آن دو دوست یک فرصت خوب برای گفت و گو
را بخاطر شتابزدگی از دست داده بودند.

صبح زود رئیس اداره همینطور که به گوشه سقف خیره شده بود، از منشی خود
پرسید: «اسرور چه خبر؟» منشی این سؤال را در دستور کار خود گذاشت. پوشه
را روی میز معاون نهاد. پرونده در جریان افتاد و سلسله مراتب را طی کرد
تا رسید به دربان مؤسسه. دربان که برای اولین بار در برابر یک سؤال مهم
اداری قرار گرفته بود، نگاهی به خیابان انداخت و روبرو خود را پایید، سری به
آسمان چرخاند، بعد با صراحت تمام در پرونده نوشت: «خبری نیست.»

وقتی که جواب نامه اداری سیر معکوس را طی کرد و روی میز رئیس رسید، رئیس اداره از حالت نگرانی بدر آمد، لبخندی زد و گفت: «می دانستم، می دانستم خبری نیست.» یک صفحه از تقویم آن روز را کند و اداره را ترک کرد.

شکم آدم و تربت هند

گزارشی در باب گرسنگان هند می خواندم، یادم آمد که در تفسیر سوراآبادی آمده که:

«خداوند سر آدم را از تربت کعبه بیافرید، شکم او را از تربت هند، دو دست او را از تربت مشرق و دو پای او را از تربت مغرب».

دیدم چه تمثیل زیبایی از خلقت بشر است و حکایتی از حال و روز او. اندیشیدم: «شکم آدم اگر در جایی گرسنه است و در جایی دیگر سیری ناپذیر، شاید از آنروست که گلش از تربت هند است و همچون اهل هند اسیر قوت لایموت. دست آدم را از خاک شرق و پای او را از خاک غرب ساخته اند. دستی کوتاه و پای تازنده هم در این تفسیر آمده بود که:

«خداوند بر خاک آدم چهل روز باران اندوهان ببارانید تا آغشته گشت و آنگاه یک ساعت باران شادی ببارانید.»

بیهوده نیست که پیک شادی چندان لاغر و ناپیدا است و از برابر سیل اندوه همواره رودرگریز، یاد شعر شهید بلخی افتادم که گفت:

«اگر غم را چو آتش دود بودی

جهان تاریک بودی جاودانه»

حال خانم چطور است؟

در سفر همراهی داشتیم که معاون اداره ای بود برای ابراز خصوصیت، هر نکته خوشمزیه ای که می گفت، چشمکی هم می زد یعنی می فهمم که تو هم می فهمی. بعد، دریافتم که این عادت اوست از هر چه صحبت می کرد، حتی از مسائل مهم مملکتی — چشمکی می زد. وقتی کار بیخ پیدا کرد که هنگام دیدار از مدیرکل آشنایش، پرسید: «حال خانم چطور است؟» و بالبداهه چشمکی زد.

راز نوجوانی هشتادساله

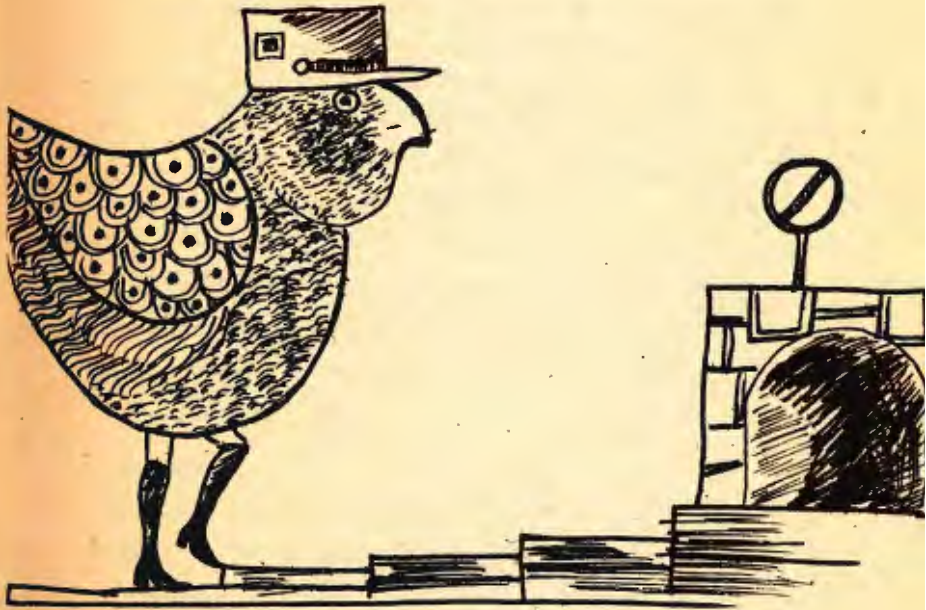
روز بی حاصلی گذراندم، مثل بسیاری از روزها و روزهای بسیاری از کسان.

روزی که در آن کاری نمی‌کنی که بشاید، روز سوخته، روز بیهوده.
تنها، وظیفه شغلیت را انجام می‌دهی. آیا تنها برای این زنده مانده‌ای؟
کاشکی، شماره روزهای بی‌حاصل را در تقویم علامت می‌زدم، عبرت
آموز بود. روزهایی که با تکرار رفتار معهود، در گذراندن با آدمهای خسته
کننده و روابط ملال‌انگیز، با دروغ و تعارف و تشریفات، تلف می‌شود و
کارنامه‌اش، مثل شب سیاه است. راستی اگر شبها و روزهایی اینچنین را از
عمر بشماریم، یکباره آدمی هشتاد ساله، نوجوانی چهارده ساله نخواهد شد؟

قهقهه دیو سفید

در قهوه‌خانه سرای مشیر نشسته‌ایم و مرشد نقل می‌گوید. درویش میان قدی،
با لباس سفید تمیز و کلاه و تبرزین و کشکول، «جنگ رستم و دیو سفید» را
تعریف می‌کند، با اغراقی که در خور است. بگناه نقل کشاکش جهان پهلوان
و دیو، در حرکتی تند، کلاه مرشد از سرش می‌افتد. کسی کنار من به تمسخر
می‌خندد. مرشد آرام خم می‌شود. کلاه را برمی‌دارد، بر سر می‌گذارد و دنباله
نقل را می‌گیرد:

«در این کشمکش کلاه رستم از سرش افتاد و دیو سفید زد زیر خنده.»
رفیق ما بور شده است، نقال حاضر جواب نقل خود را دنبال می‌کند.



بسته بندی دنیا

آخر شب بود، نگهبان شب روزنامه، سبد نوشته های بی مصرف را خالی می کرد و درگونی می ریخت. خبرها از دور و نزدیک، از همه کس و همه جا رسیده بود. نویسندگان، پاره ای از خبرهای خواندنی را برای چاپ در روزنامه برگزیده بودند و خبرهای بی مصرف و یا پیش نویس خبرهای چاپ شده را در سبد باطله انداخته بودند.

«محمود» خبرها را بی اعتنا به ماهیت آنها گلوله می کرد و درگونی می ریخت شاید اگر کاغذها را ازگونی بیرون می آوردند، پاره ای از خبرها که درهم آمیخته بود بی معنی می نمود:

«قاتلی که می خواست هنرپیشه بشود، مستشرق از کار درآمد.»

«سردی بعلت شناور شدن ریال در حاشیه درآمد خود غرق شد.»

«سردی که با تبر ده تومانی دامادش را تکه تکه کرده بود، بعلت

خدمات فرهنگی بی شائبه، جایزه ادبی فروغ را به خود اختصاص داد.»

آگهی ها چنان درهم شله بود که دوستان سیاه پوشیده به مادر مرده ها

«تبریک» می گفتند و اطرافیان، پست های جدید را به دارندگان با لیاقت آن،

«تسلیم عرض می نمودند.»

نیم شب رسیده بود که محمود گونی خبرها را از سالن تحریریه به بیرون

برد. تا دیر وقت مانده بودم که یادداشتهای خود را بنویسم، بعد به خانه

بروم. یادداشتهایی که فردا شب در سبد باطله ایام می افتاد.

نگهبان شب که گونی انباشته از خبرهای باطله را برده بود، برگشت.

پرسید: «آقا شما هنوز نشسته اید و فکر می کنید؟» آمد جلوتر، پرسید: «چرا روی

کاغذ این همه شکل خرگوش کشیده اید؟»

گفتم: «دنیا را کجا بردی، در کدام مزبله ریختی؟»

حیران شد. گفتم: «خبرهای مهم دنیا، آشوب، زلزله، تروژ، عروسی،

عزا، حقوق و مزایا، سخنرانیها و دستورات را که درگونی بردی، چه کردی؟»

فهمید. گفت: «همان کاری را که دنیا به ما می کند، ما هم نسبت به

دنیا می کنیم: بی اعتنائی.»

مزد توس

چیزی مثل خواب و خیال، یادام است که تورا یک روز هنگامی که چهار پنج ساله بودم، در کوچه ای دیدم: بودی، قد خمیده، ریش سفید، کولبازی بر دوش و عصایی بر پشت، یک خروس قندی به من دادی. این مزد سلامی بود که از

ترس به تو داده بودم و تو دعا کردی «الهی پیر بشوی».
من پرسیدم: «این خروس قندی مال من است؟» خندیدی و گفتی:
«بله پسر جان این سهم تست.»

و سهم ما، همانطور مختصر و مفید، هنوز هم از خزانه غیب می‌رسد،
طوری که روزی پانزده ساعت کار هم نمی‌تواند شیرینی آن را از بن دندانم
بزداید.

زبان سوسکها

می‌خواهی با یک نفر توی صف اتوبوس حرف بزنی اما او یا حوصله ندارد، یا
با خودش حرف می‌زند یا حرفت نیمه‌کاره مانده، اتوبوس می‌آید، او را می‌برد
و تو را جا می‌گذارد.

توی اداره می‌خواهی حرف بزنی، مثلاً درباره کتاب یا درباره سفرهایت
یا بچه‌هایت، همه می‌گویند: «هیس، داریم روزنامه می‌خوانیم.» یا «داریم
روی این پرونده کار می‌کنیم.» یا «حرف زن، مدیر دارد می‌آید.» یا اصلاً
«اداره جای کار کردن است نه حرف زدن.» با زن و بچه‌ات هم که نمی‌توانی
حرف بزنی، چون بچه‌ات یکساله است و باید مثلاً به زبان کبوتر یا سوسک با
او حرف بزنی تا بفهمد و با زنت چقدر می‌توانی حرف بزنی؟ هر جمله‌ای را که
شروع می‌کنی او تمام تکیه کلامها و اشارات و نتیجه‌گیریهایش را برای تو
ادامه می‌دهد. خوب هرکس حرفهای مشخص و معینی دارد که پدر و مادر
و زن و فرزندش دیگر آنها را از بر شده‌اند. حتی چاهی هم برای درد دل
کردن نمانده است.

نیکسون با خود

از پنج‌شنبه که نیکسون نطق استعفايش را تهیه می‌کرد تا جمعه شب که
بسوی کالیفرنیا پرواز کرد جز با چند تن از سیاستمداران آشنا و آشنایان
سیاستمدارش حرفی نزد، حرفهایی رسمی و سنجیده. اما در این فاصله چه گفت
و گویا که با خود داشته است:

پنج‌شنبه پر تردید

نیکسون: «توطئه بالا گرفت، همه چیز آشکار شد، سقوط حتمی است،
دنیا در برابر من ایستاده و بدتر از همه اسریکاییها، اینها که به اسم آزادی
جلوی من سنگر گرفته‌اند، آیا درمی‌یابند که خود نیز بازچه‌اند؟»



ریچارد: «ملت بازیچه نیست، تو خود کامگی را از حد گذرانده‌ای، فکر کردی می‌توانی با تکیه بر قدرت، هر کار که خواستی بکنی؟»
 نیکسون: «این حق من بود، من بودم که دو اردوی جنگنده را آشتی دادم، دروازه‌های آشنایی کشورم را به سوی چین و شوروی و اعراب گشودم. من صلح را برقرار کردم. در همه جا، حتی در ویتنام.»
 ریچارد: «اما تو حق نداشتی که برای انتخاب مجدد به حیل دست بزنی، جاسوس و ماسور بر این و آن بگماری، تو، آزادی را در خانه خودت انکار کرده‌ای.»
 نیکسون: «تو انسان ساده‌دلی هستی. من چوب واترگیت را نمی‌خورم،

جرم من اینست که بی‌ریشه بودم، وابسته نبودم، نه به سرمایه‌داری، نه به زرادخانه‌های بلعنده، نه به آشوبگران سیاسی. من تنها بودم. تنها به مصالح مردم و به عظمت آمریکا می‌اندیشیدم.»

ریچارد: «اما مصالح آمریکا از آنها که برشمردی جدا نیست. واقعیت اینست که این سرمایه‌داری بلعنده، وطن تو، عرصه نشوونمای تو، آمریکاست. شصت در صد درآمد خالص جهان غرب به آمریکا سرازیر می‌شود. تو بیهوده به جنگ پایان دادی، زرادخانه‌ها را نمی‌شود تعطیل کرد. تو اشتباه کردی به اعراب نزدیک شدی تو و فرستاده‌ات کیسینجر. مگر ندیدی که پای کیسینجر را هم به بند و اتراگیت نهادند تا در تلویزیون آمدگريه کرد و استغفار کرد؟ تو از صهیونیسم غافل. مافیای و گانگستریسم برای افسانه است. اما باید «گل‌های سرخ دالاس» چشم‌ت را باز کرده باشد.»

نیکسون: «من اشتباه کردم، از آغاز با وسایل ارتباط جمعی مخالفت ورزیدم، به افکار عمومی واقعی ننهادم. من شاید نیستم، اما «جان دین» و شایدان دیگر دوروبر مرا گرفته بودند، ارتباط مرا با مردم قطع کرده بودند. من به «اریکمن» و «هالدمن» نزد یکترین مشاورانم هم اطمینان نداشتم، حتی با عزل آنها نتوانستم با مردم در ارتباط باشم. مردمی که از آغاز به من اطمینان نداشتند. هنوز جراحات من از شکست‌های پیشین التیام نیافته است.»

ریچارد: «تو نبایستی به شگردهای جاسوسانه دست‌می‌زدی، می‌توانستی مثل رؤسای جمهور پیشین، به مردم، به محبوبیت خود تکیه کنی؛ موفق می‌شدی.»

نیکسون: «از کدام رئیس جمهوری‌ها سخن می‌گویی؟ توطئه و پاپوش و بندوبست همیشه در کار بوده، من در این میانه تنها نیستم. اما این را می‌دانم که تنها قربانی منم. نمی‌توانستم دیگر شکست را تحمل کنم. نمی‌توانستم دوباره «سخنرانی چکرز» را تکرار کنم. همان موقعی که با سگم جلوی دوربین تلویزیون آمدم و گریه کردم و از وضع ید مالیم حرف زدم، موقعی که در مبارزات انتخاباتی بر سر مقام فرمانداری کالیفرنیا شکست خورده بودم، نمی‌توانستم تحمل کنم که نطق‌هایم پس از شکست، مایه عبرت دانشجویان رشته روانشناسی باشد. می‌توانستم خود را کنار بکشم، اما هیچ کاری را برای خود شایسته نمی‌یافتم، با آنهمه شایعات. شایعه هجده هزار دلار کمک انتخاباتی، مالیات ندادنها...»

ریچارد: «سلامت در کناره‌گیری بود. اما حالا در این ماجرای پر خطر...»

پس تو به خودت می‌اندیشیدی نه به مردم.»

نیکسون: «من سلامت نمی‌جستم؛ همیشه بدن‌بال خطر بوده‌ام، رسیدن

به هدف به هر قیمتی که باشد. جنگیدن پس از هر شکست، پس از هر تحقیر، تا به پیروزی.»

ریچارد: «اما حالا در کنارگیری مجبوری. استعفای تو، کنار رفتن یک قهرمان نیست.»

لیکسون: «مردم اشتباه می کنند، لعبتکان سیاسی از حضور استادان خیمه شب بازی غافلند. این موج فرو خواهد نشست.»

ریچارد: «کنگره از هواداران تو خالیست.»

لیکسون: «من استعفاء می دهم، اما سلف من هر که باشد، راه مرا در پیش خواهد گرفت؛ تنها اسمها عوض می شود، اما رسم ها هرگز.»

جمعه پس از استعفاء

لیکسون: «کابوس و اترگیت تمام شد، خیالشان راحت شد. من با جراحات روحم، با قلب شکسته ام کنار می روم، اما آنها هم در آرامش نخواهند زیست.

مردمی که با رفتن من اسروز شادی می کنند. فردا داوریشان متفاوت خواهد بود.»

ریچارد: «اشتباه نکن، تو دیگر اکنون یک خاطره ای، سایه ای، ناسی هستی در تاریخ، و نیم تنه ای در انبار سوزۀ مادام توسو.»

لیکسون: «من همیشه تنها بوده ام، تنها جنگیده ام باز هم خواهم جنگید.»

ریچارد: «یک جنگنده مطرود. تو همیشه در کساحم بحرالها بوده ای سفرها را به یاد می آوری، این همان مردمی هستند که در آمریکای لاتین به سویت هجوم آوردند، واقعۀ «من مارکوس» را در «لیما» بیاد بیاور جنجال «لاپاز» یا استقبال کنندگان فرودگاه «ونزوئلا» و باران خدو را.»

لیکسون: «اما در شوروی و چین، همه جا از من به خوبی استقبال کردند.»

ریچارد: «آن موقع تو در راه منافع آنها گام برمی داشتی.»

لیکسون: «من همیشه یک ضد کمونیست بوده ام.»

ریچارد: «بله بودی اما در عمل بیش از هر رئیس جمهوری دیگری به آنها نزدیک شدی، تو غول کمونیسم را در جامعه آمریکایی آب کردی، همانگونه که بر پیکرۀ اسپریالیسم آمریکایی در چین و شوروی جلای دموکراسی زدی. تو اشتباه کردی با باورهای مردم دوازدوگاه بازی کردی. تو سرگرسی

ویتنام را از مردم آمریکا گرفت.

نیکسون: «مردم آمریکا هیچ گاه خواستار جنگ نبودند، عصبان جوانها و فرار آنها از زندگی قالبی روزمره نشانه آنست آنها خواستار صلحند. خواست مردم را با تمایل تراستها نباید اشتباه کرد.»

ریچارد: «آنها از فراغت تنعم بیش از حد خسته شده‌اند. در فراسوی «هارلم» بازرگانان دارند از سیری می‌ترکند، شکم برتر از مغز، این جامعه تست.»

نیکسون: «من با نوشتن «شش بحران» فکر کردم که دیگر تمام شده است، اما خنجر و اترگیت همچون شمشیری بود که دائماً بالای سرم تاب می‌خورد؛ بحران هفتم. آسوده‌ام که رها کردم، همه چیز، جاه‌طلبی‌ام را، افتخاراتم را ندیده گرفتم.»

ریچارد: «تو رانده شدی. دوباره به تنهایی بازگشتی، اما دیگر این تنهایی دلچسب نیست، ملتی با تو دشمن است.»

نیکسون: «اقتضای خلیج، خوکها یادت رفته، از و اترگیت سهمناکتر نبود؟»

ریچارد: «باید دید باد از کدام سو به پرچم تو می‌وزد.»

نیکسون: «من هرگز از مسؤولیت فرار نکرده‌ام. همیشه در اندیشه منافع آمریکا بوده‌ام. اگر قضاوت‌های من گاهی درست نبوده چه باک؟ هر که کاری می‌کند، ناگزیر اشتباه هم می‌کند. من هیچ گاه یک دیکتاتور نبودم.»

ریچارد: «اما عزیزم، آنچه را روی نوارهای ماجرای و اترگیت شنیده می‌شد، من هم شنیده‌ام، حتی چیزهایی که هیچ گاه دیگران نشنیدند، تو قوه قضائیه را به هیچ گرفتگی؛ داوری مردم و افکار عمومی را هم. این دیکتاتوری نیست»

نیکسون: «چرا آن گفت‌وگوها را اینهمه عجیب تلقی می‌کنند؟ این گفت‌وگوها نه تازه است، نه منحصر به من. این نوارها را در همه جا می‌توان یافت، در خانه «ویلی برانت»، در خانه «پریا»، در خانه «خروشچف»، در کاخ «ویلسون»، در ویلای «اوقتیر» اما هیچ خراب آبادی مثل اینجا «واشنگتن پست» ندارد.»

هارش اقیانوس آرام

نیکسون: «ریچارد، دلم گرفته است، بغض راه گلویم را بسته. این استقبالها،

بدرقه‌ها، این حرفهای رسمی، این کاخ که آن را به دیگری وامی‌گذارم، این دلیا که این چنین خراب است و اشتباهکار.»

ریچارد: «اکنون می‌توانی راحت باشی؛ مثل یک شهروند ساده؛ نه مثل یک رئیس جمهوری تمام وقت. دیگر تمام شد، مقاومت و حرکت در تاریخ. برگردیم به مزرعه، دوباره به کتابها و گلها و «پت» و «جولی» بپردازیم.» نیکسون: «کاش می‌توانستم به عطاری پدرم در «وینتی‌یر» برگردم، مثل همان سالها، ساده و پر از آرزو. اما این زنجیرها به دست و پای من و این لکه‌یی که بر نام من است...»

ریچارد نیکسون: «دلم می‌خواهد در آرامش و صلح زندگی کنم. کاش از صلحی که برای جهان آوردم، نصیبی می‌داشتم. حتی در خلوت خانه خود، اما کسی که از نردبان قدرت بالا می‌رود، باید از سقوط نیز بیمی نداشته باشد. همه چیز تمام شد. از این پس شما نیکسون را برای لگد زدن در دسترس نخواهید داشت. آن آواز او کلاه‌هایی را، بار دیگر، بنوازد.»

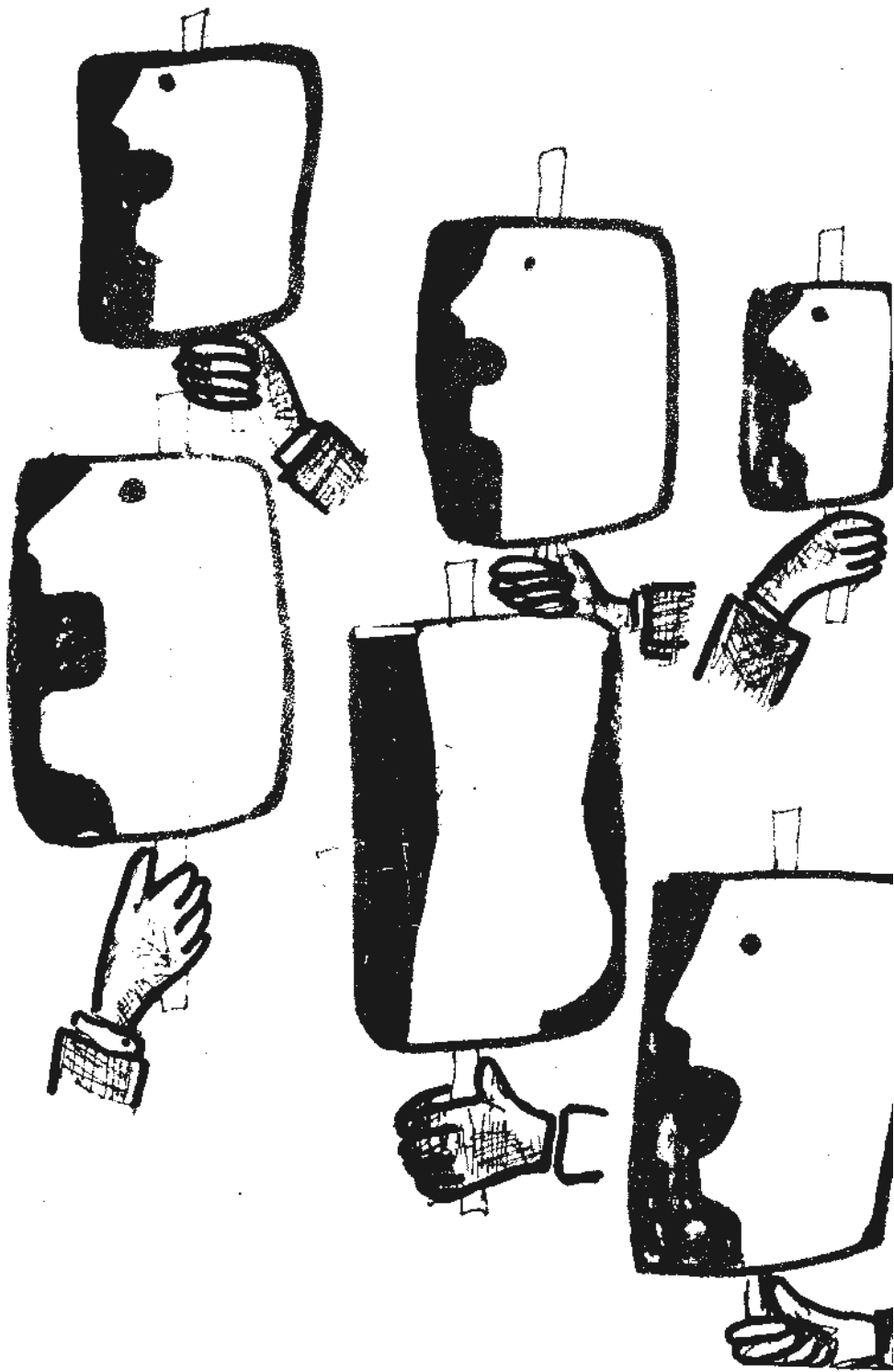
نامه‌ای به ایدی امین

یک خبر:

(امانول و آگویا وزیر پیشین دارایی «اوگاندا» که به کابینه نظامی «کابالا» تعلق داشت، چند روز پیش از تشکیل یک جلسه هیئت وزیران جامعه آفریقای شرقی در آروشا، گریخت و به لندن پناه برد.) این می‌تواند نامه‌یی باشد از سوی «آگویا» وزیر دارایی پیشین اوگاندا به جناب ایدی امین.

«خوشحالم که دیگر به اوگاندا بر نمی‌گردم و عطای وطن را به لقای شما بخشیدم، چون دلم نمی‌خواست جسد من را مثل «مایکل اوگاندا» — وزیر خارجه سابق — از رود نیل بگیرند، یا مانند «کای ادر» — زن سابق شما پیکر مثله شده‌ام را از صندوق عقب یک اتومبیل پیدا کنند. خدا را شکر که روزگاری پیش، مقابل چشم عکاسان برهنه نشده‌ام که اکنون بدن لخت مرا مثل الیزابت باگایا — وزیر خارجه سابق — در روزنامه‌های پایتخت انتشار دهند و مرا متهم به عشق‌بازی با یک بیگانه در توالی فرودگاه اورلی پاریس کنند. یک هفته پیش به اقتصاد نایب‌امان کشور اشاره کردید، دریافتیم که یک نفر باید تاوان خزانه تهی را پرداخت، لاید آن یکنفر من بودم.

درست است که هنوز هم در مقام یک شش‌تن توانسته‌اید داور یک مسابقه را ناک‌اوت کنید و پس از سپری شدن دورانی که گروهبان مستعمراتی



بودید، هنوز هم‌الطور لجاره و لیچار یاف و قلدر هستید.
شوخی طبیعی روستائیان را هم می‌ستایم، اما دوست قلچماق من، دوران
کشتارهای قبیله‌بی‌گذشته است.

اگر سوسمارها را تربیت کرده‌اند تا بهنگام عبور شما کرنش کنند،
اگر فیل‌های مملکت شما آنقدر احمقند که ادب را با تملق اشتباه می‌کنند و
بهنگام آب‌تنی شما، با خرطومشان به بدن آن یل نامدار آب می‌پاشند، این را
به حساب بزرگواری خود نگذارید، همچنانکه وقت بازی در آن فیلم فرانسوی
چنین پنداشته‌اید.

سیرک خوبی راه انداخته‌اید. پس لااقل بلیت بفروشید، نمایشی این
چنین عظیم و سرگرم‌کننده را به رایگان در برابر چشم جهانیان نیارید—گرچه
فراسوش کردم کارگردان سیرک این بازی را به هزینه مردم به روی صحنه
آورده است. اگر سیاستمدار خوبی نیستید، دستکم دلقک خوبی برای یک
سیرک سیار هستید.

این نامه را از اتاق یک هتل در لندن برای شما می‌نویسم. عکسهای
رجال اوگاندا را که بنا بود به یاری عکاسان لندن با تن برهنه مدلهای «پلی-
بوی» سونتاژ کنند؛ پس می‌فرستم، معذورم بدارید. برای این منظور می‌توانید
از عکسهای خودتان استفاده کنید.

از راه دور جرات دارم بگویم: خیلی خوب توانسته‌اید در قرن بیستم،
اردوگاه اسیران جنگل (ناده‌ره) را از انظار جهانیان مخفی کنید. جایی که
اسیران یکدیگر را فرمان جلا دادن، می‌کشند. آیا معلمان، محصلان و یاغیان
هنوز بیشترین سهم را در اردوگاه شما دارند؟

پای دار باشید — اسائوئل واگویای رهیده

نامه‌ای از ایدی امین

«آقای واگویای عزیز! نامه‌تان رسید، خوشحالم اگر که نتوانسته‌اید بعنوان
وزیر دارایی برای کشور ما مفید باشید، لااقل مشاور خوبی برای اقتصاد بحران
زده انگلیس خواهید بود. در نامه‌تان اشاره به خویشاوندان و دوستان از دست
رفته من کرده‌اید که در چند ماه اخیر جان باخته‌اند. و این اتفاقات ناگوار را
به حساب من گذاشته‌اید — همچنانکه دشمنان چنین می‌پندارند — اما شما از
سعدونحس کواکب بی‌اطلاعید. قضاوقدر را به چیزی نمی‌گیرید. شما سیاستمدار
ورزیده، چگونه به اخبار رسمی اعتنائی نمی‌کنید آنوقت ماده دلانه به شایعات
دل می‌سپرید؟

لابد اگر، تا یکی دو هفته دیگر، شما را در وان حمام هتلتان برده یافتند باز هم شایعه پردازان آن را به من نسبت خواهند داد در میان مردم پاکیزگی را دوست دارم، همانطور که می دانید، بخشنامه کرده ام که سیدها کل هر هفته دو بار به حمام بروند و معاونان و وزرا هر روز دوش آب گرم بگیرند. تا وقتی به حضور من می رسند بوی ناخوش فساد، رشوه خواری و چاپلوسی مشام مرا نیازارد. حامل نامه که مرد تندخو و بی پروایی است، با شما در هتلتان تماس می گیرد؛ خواهان چند مدرك مالی است که با خود از کشور خارج کرده اید.

لطفاً اگر در حمام هستید نیازی به پاسخ نیست، منظور حاصل است و از عنایات ما بهره مند خواهید شد.»

بزودی

مردی کنار خیابان ایستاده است، با چهره ای مشوش و عرق کرده. صدای رعد آمایی شنیده می شود: «بزودی.»

یک تا کسی پر رد می شود و نگه نمی دارد.

مرد عقب می رود، دستش را سایبان چشمش می کند، انگار آینه را دید می زند. لبخند می زند و با تکان دادن سر، تکرار می کند: «بزودی»

یک درشکه پر رد می شود و نگه نمی دارد.

مرد به فکر فرو می رود، دوروبر خودش را نگاه می کند، می نشیند، دستش را زیر چانه اش می گذارد، با خود می گوید: «بزودی» بلند می شود و نگاه می کند.

یک ارباب قدیمی با سر نشینانش رد می شود و نگه نمی دارد.

مرد می ایستد و به انتظار.

مأمور می آید کنار او می ایستد. یک تابلوی «عبور یکطرفه» در خاک می نشاند. او برمی گردد و پشت به تابلو می ایستد.

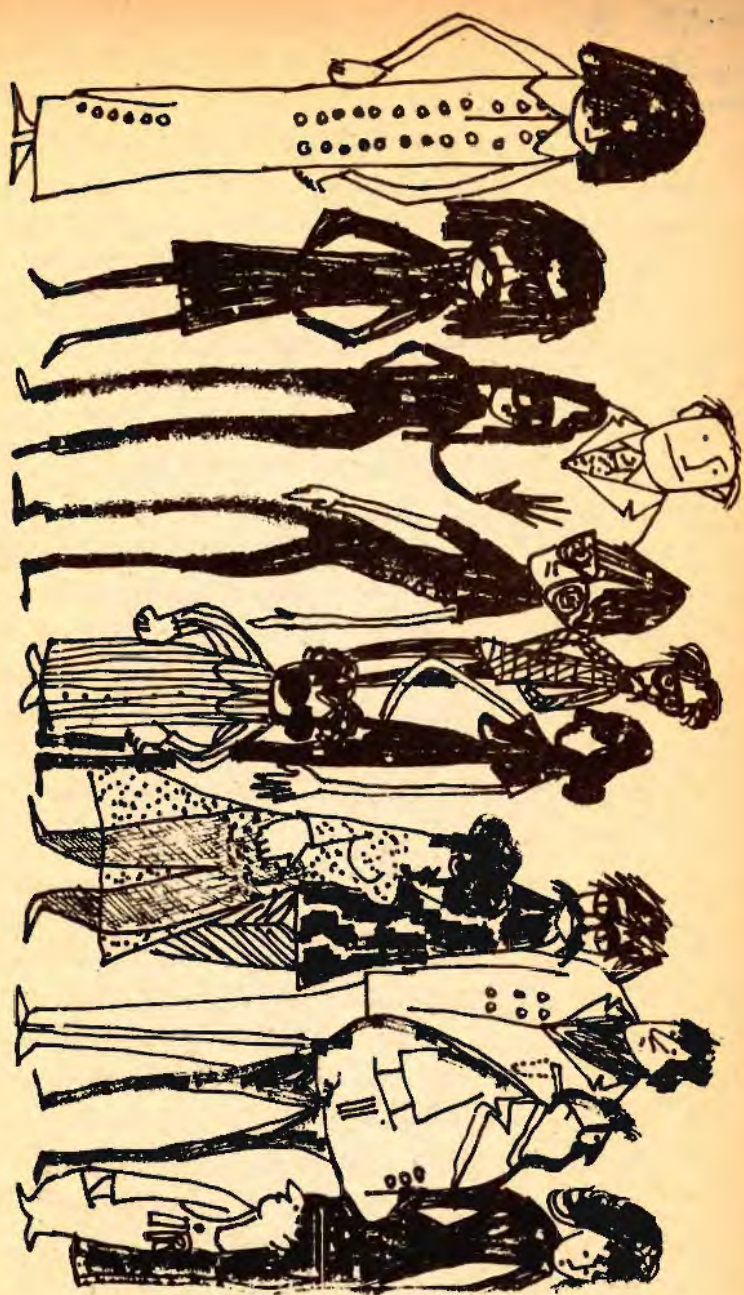
مأمور می آید و یک تابلوی توقف ممنوع، روبروی او می گذارد. مرد می رود آنطرفتر می ایستد.

مأمور می آید، یک تابلوی «بزودی» بالای سرش آویزان می کند. مرد خوشحال به دور «تابلو» می چرخد و به آن نگاه می کند.

یک اسب رد می شود، مرد بطرف اسب می رود سوار می شود و اسب را می کند.

مأمور می آید، تابلویی جلو راه اسب می گذارد، با علامتی ناخوانا.

اسب روی پاهایش بلند می شود؛ مرد را به زمین می زند و از خیابان



یکطرفه عبور می کند.

قصه سنجاقک

سنجاقک کوچولویی روزی به پروانه گفت: «عجب دوره ای شده، علفها هم دیگر علف نیستند.» پروانه که سرگرم رنگ کردن پرهایش بود چیزی نشنید و از روی ادب به تصدیق شاخک جنباند. روز بعد پروانه، با دلخوری به رفیقش گفت: «عجب دنیایی شده، گلها هم دیگر گل نیستند.» سنجاقک کوچولو معنای این جمله را فراموش کرده بود، برای فهمیدن «هم دیگر» تمام دیکسیونرهای سنجاقکی را زیر و رو کرد. وقتی پروانه و سنجاقک از دار دنیا رفتند، اولاد آنها به تجربه، هیچ وقت بفکر معنی کردن دنیا نیفتادند. تجربه: حتی وقتی که حرفت را تصدیق می کنند، یقین مدار که آن را فهمیده اند.

نقش قالی، نقش دل

آفتاب کمرنک زمستانی نه این اتاق را گرم می کند، نه روشن. «اسمعیل» دوست دوران کودکی ام را به تصادف در خیابان دیدم و بجا آوردم. حالا در کارگاه قالی بافی او، بر چهارپایه ای نشسته ام و چای می خورم. اسماعیل سالهاست قالی می بافت، از پنج سالگی تا حالا. اکنون در کار بافتن یک قالیچه شکارگاه است. هنوز به دست «کماندار» نرسیده است. یک آدم بی سر، سوار اسب، دنبال یک گله شکار رانده می تازد. این نقش را در نقشه شطرنجی بالای سر اسمعیل به تمامی می بینم، چیزی که نقش قالی هم باید مثل آن شود، یک شکارگاه کامل.

اسمعیل می گوید: «یادتان می آید وقتی به مدرسه می رفتید، به حال و روز من که به مدرسه نمی آمدم و قالی می بافتم و پول درمی آوردم حسرت می خوردید؟ مخصوصاً روزهایی که برای حساب و دیکته ترکه می خوردید.» می گویم: «راست می گویی، تو ترکه نمی خوردی.»

می گوید: «بعداً خوردم، خیلی، از دست روزگار. سواد چیز خوبی است آقا!»

می گویم: «در واقع شعور و معرفت چیز خوبی است، نه سواد. حالا بگذریم، این مرد بی سر را که می بافی می شناسی؟» می گوید: «نه، بالاخره آدمی بوده است بیکار، رفته شکار.»

می گویم: «این خسرو پرویز است که عاشق شکار و زن بوده.»
 می گوید: «خوش به حالش، اما چرا باید من بشناسمش؟»
 اسمعیل از کودکی هم لجوج و یکدنده بود.
 می گویم: «خوب، برادر، این همان سواد است که نه به درد من می خورد
 نه به درد تو.»
 می گوید: «چرا نمی گویم شاه عباس را نمی شناسم، اما مرا چه به این
 آدم، اسمش چه بود؟»
 می گویم: «خسرو پرویز، اما شاه عباس را چطور می شناسی؟»
 می گوید: «با درویشی اش که شبها به سراغ فقرا می رفت، مدد به خلق
 خدا می رساند، از کار و بار آنها خبر می گرفت.»
 می گویم: «از «چیکین» (زله خواران) او چیزی شنیده ای که مخالفان
 را چگونه خام خام در حضورش می خوردند؟»
 می گوید: «همیشه از این چیزها بوده و خواهد بود.»
 می گویم: «انوشیروان را می شناسی؟»
 می گوید: «چرا نه؟ مرحوم انوشیروان را همه می شناسند، بخاطر عدلش.
 قضیه خری که خود را به زنجیر عدل رساند...»



در این اندیشه‌ام که چطور اسمعیل هم مثل هر عا می دیگر آنچه را می‌پسندد به حافظه می‌سپارد. تاریخی را حفظ می‌کند که آدمهایش را تأیید کرده باشد. گذشته او همه آن چیزهایی است که پیشینیان او باور داشته‌اند و به فرزندان خود منتقل کرده‌اند.

همانطور که تاریخ مکتوب هم راست و دروغ بهم بافته است، در هر زمانی به مصلحتی و موقعیتی.

می‌پرسم: «مزدکیان را می‌شناسی؟»

می‌گوید: «به عمرم نام چنین آدمی را نشنیده‌ام.»

می‌گویم: «مغولها را چطور؟»

می‌گوید: «از آنها همانقدر خبردارم که از انوشیروان و نادر. فقط می‌دالم به ایران آمدند همه چیز را از بین بردند، مردم را کشتند، اینجا ماندند تا بالاخره مردم بیرونشان کردند.»

می‌پرسم: «که بیرونشان کرد؟»

می‌گوید: «گمانم رستم و اولادش.»

می‌گویم: «رستم و اولادش خیلی پیشتر از آنها زندگی می‌کردند.»

می‌گوید: «من اینطور شنیده‌ام، لابد یک رستم دیگر بوده، از اولاد او»





وسوسه شده‌ام که بدانم از تاریخ نزدیکتر به زمان ما چه اطلاعی دارد؟
 می‌پرسم: «ستارخان را می‌شناسی؟»
 می‌گوید: «پدر بزرگم در رکابش جنگیده است، چطور نمی‌شناسم، او هم از اولاد رستم بود.»

بعد داستانی نقل می‌کند:

«موقعی که ستارخان در پارك اتابك تير می‌خورد، مجاهدان به خانه او می‌روند، برای احوالپرسی. همین پدر بزرگ من، اسدالله فشنگچی، از حال سردار می‌پرسد.

سردار می‌نالد: «اسدالله خان، دنیای بی‌وفایی است اما من گله‌ای ندارم. همیشه اینطور بوده است، چه کسی بیشتر از رستم، برای مملکتش، برای اسلام جنگید، نتیجه‌اش چه بود؟»

کشتنش؛ آنهم به نامردی. حق رستم را اینطور کف دستش گذاشتند؟
تا چه رسد به ما؟»

می گویم: «اسمعیل خان، رستم قبل از اسلام بوده.»
می گوید: «ای آقا، شما درس خوانده ها به چه چیزهایی لج می کنید،
پس از اسلام یا پیش از اسلام بالاخره جنگیده بود یا نه، بخاطر مردم، بخاطر
وطنش؟»

می گویم: «بله.»
می گوید: «نتیجه اش را دید؟»
می گویم: «بله، همانطور که تو از قول ستارخان گفتی.»
می گوید: «ستارخان هم نتیجه اش را دید؟»
می گویم: «بله.»
می گوید: «خب، اینکه می گویند اینها در رکاب امام شمشیر می زنند،
برای همین از خود گذشته گی هاست دیگر.»

می گویم: «اسمعیل خان، تو از ناصر خسرو چیزی شنیده ای. تبعیدی
دره یمگان و حجت جزیره خراسان؟» (بعد از این سؤال پشیمان می شوم، حتی
حتی با سوادها هم غالباً از پاسخ دادن بدین پرسش عاجزند، تا چه رسد به
اسمعیل خان قالی باف. اما مرغ حرف از دهانم پریده...)
می گوید: «نه از شما می شنوم، یاغی بوده؟»
برایش از ناصر خسرو صحبت می کنم، از نحوه تبلیغ دینی اش، از
دردریهایش، از شعرهایش.

می گوید: «اصلاً نشنیده بودم، اما حالا که شما گفتید، انکار آدمی بوده
عین ستارخان، در آن حدود، اینها نتیجه ی بی سوادى است، آقا!
کاش نقشه صورت این پهلوانان را داشتم، قالیچه آنها را می بافتم.
چه کنم که این نقشه را به من داده اند. گفتی اسمش چه بود این شکارچی؟»
گفتم: «چه اهمیتی دارد، تو بگو رستم، رستم هم به شکار می رفت،
ستارخان هم به شکار دشمنان می رفت.»

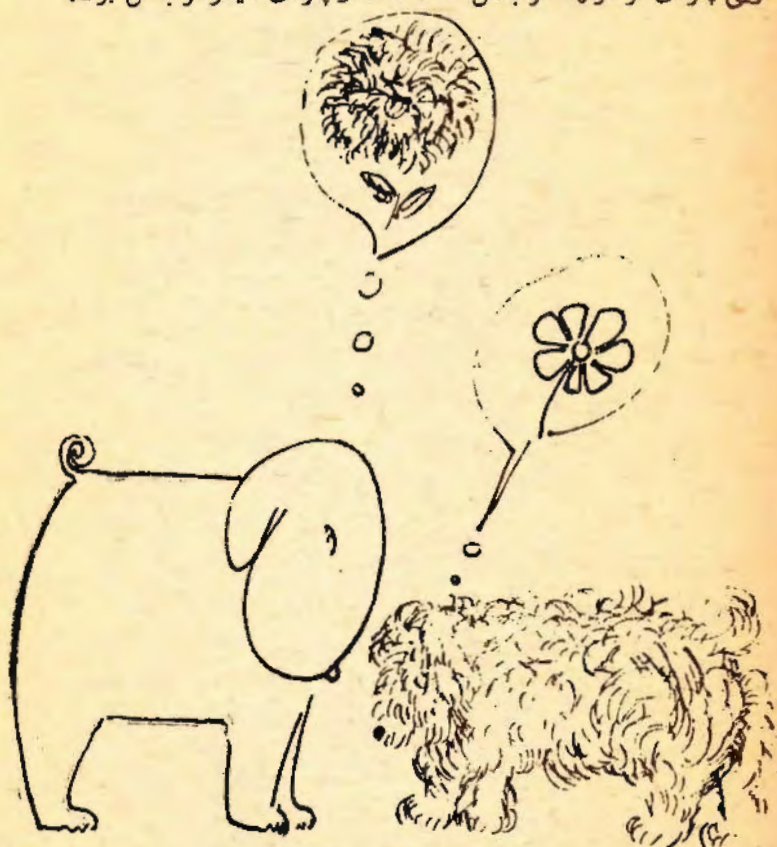
می پرسد: «ناصر خسرو هم به شکار می رفت؟»
می گویم: «البته، به شکار فکر.»
(سکوت می کند و فکر می کند)

می گوید: «بعد از این اگر قالی ببافم، صورت این آدمها را خواهم
بافت. چه فایده آدم، گل و گیاه ببافد؟ اسلیمی و لچک ترنج و بته جقه ای ببافد؟
معنی ندارد.»

می‌گویم: «چرا، این نقشها هم برای خود معنی دارند.
اما صورت آن آدمها را مردم توی قلب خودشان می‌بافند، بهتر است،
هیچ وقت زیر پا نمی‌افتند.»
اسمعیل بلند می‌شود، یک چای دیگر برایم می‌آورد.
می‌گوید: «آقا حالا که اینجا را یادگرفتی، گاهگاه سری به قنبر بزن،
قصه‌های شما هم کم از قصه ما بی‌سوادها نیست.»

سنگ و برف

گویی پاره‌ای از حرفها، از جنس سنگ است و پاره‌ای دیگر از جنس برف.



حرف برف‌وار، هر چند فریبنده و گسترده‌تر، به‌دستی آفتاب، از میان برخیزد
و حرف سنگ‌آسا، هر چند کوچک و پنهان، در آفتاب و برف و باران، می‌قل

می‌یابد و به روزگاران می‌پاید چه بسا که حرفها بظاهر یکسان باشند اما آدمهای
برفینه دیگرند و کوهواران دیگر. غبنی نیست اگر واژه‌ها یکسان و برابر
افتد.

حجرالاسود

در تفسیر کهن خواندم که: «در آغاز حجرالاسود، سنگی بود چون برف سفید،
بر گوشه خانه خدا نهاده.

فرزندان آدم، با گناهانشان بسیار، چندان بر آن دست بسودند که سنگ
از شرم معصیت مردمان تیره شد. تیره‌ترین سنگ شد. جایی دیگر دیدم
که بسیار واژه‌ها همچون «حریت» از آغاز اینگونه بی‌حرمت نبود. اما پاره‌ای
کسان، چندان آن را به دروغ بر زبان راندند و از آن به کجتابی و ناراستی سود
جستند، که از دل و اندیشه سیاهشان، خالی تیره بر آن واژه افتاد و آنچه
درخورشان بود عایدشان شد. واژه تحریف شد اما مفهوم آن، ناب و نیالوده از
دهان کژاندیشان خود را رهانید و به اندیشه مردمانی پناه جست که آن را
محترم می‌داشتند و محبتش را در دل می‌کاشتند.

عارف و ایرج

مدتهاست می‌خواهم درباره ایرج (جلال الممالک) مقاله‌ای بنویسم که میسر
نمی‌شود. طرحش را حالا می‌دهم تا بعد.

بنظر من ایرج مظهر عصر خود بود، عصر انحطاط.

خاقان زاده عیاش خوش ذوق و بی‌بندوباری که از موهبت طبع روان
بهرمند بود؛ لکن خاستگاه فکری مشخصی نداشت. اهل لهو و لعب بود و
مداح، تا آنجا که صله برسد و هجاگو، اگر وظیفه نرسد. اهل فسق و فجور بود،
به روایت اشعارش، که خاتون را از صبی فرق نمی‌گذاشت و اگر هم در عمل
چنین نبوده است، عقده‌گشایی که کرده است.

فی الجمله «شازده»ی دیوانی عیاش خوش ذوقی بود که اهل منکر و
منکر اهل بود؛ آدمی بود که به تمامی مظهر فساد عصرش بود.

عصر دیوانیان وابسته به دستگاه خاقان، عصر زورگویان بی‌حیا، و مردمان
یک لاقبای اسیر بنگ و افیون و جنون. عصر امتیازهای ارزان و بندوبست‌های
پنهان، عصر فساد اخلاقی از گداتا خاقان، عصر زبونی مردم، عصر آزادی-
خواهی قلابی و صوری، عصری که مردم ملعبه بودند و مظلوم و اسیر در وطنی
که خرید و فروش می‌شد، عصر ذوق‌های رمانتیک، عشقهای سوزناک جوانان

فرلگی مآب، عصر دوستاقباناں خرگردن، زنجیر وکند و دشنه و طناب.
این مرد، اهل این عصر، مظهر انحطاط این دوره بود. مردی که در
راستای این فضا به توافق قدم می‌زد. اگر به زبان شعرگهگاه انتقادی می‌کرد،
صوری و فرمایشی و باب روز بود، لاجرم سطحی و بی‌اثر و بی‌ارتباط با خلق.
در برابرش عارف را می‌گذارم، هموکه در عارف‌نامه ایرج بی‌قدر و
توهین شده است.

عارف شاید به اندازه ایرج شاعر نبود و ظرافتهای ذوقی او را نداشت.
به قول ایرج: «شاعر نبود و تصنیف‌ساز بود»، اما تصنیف‌هایش از دل بر
می‌آمد، از دل سوخته‌ای در عشق وطن؛ وطنی اسیر، در عشق مردم؛ مردمی
شهید در راه آزادی.

تصنیف‌های او را بر شعرهای ایرج ترجیح می‌دهم چرا که در آن شور
آزادیخواهی واقعی هست، عشق به مردم هست؛ همراهی و همدلی بامبارزات
خلق هست؛ در شعرهایش حرمان و مرگ و سختی و اندوه و عشق هست.
در موسیقی‌اش روح گریه بر وطن، روح انقلاب، سایه معنویت جدا مانده از
تاریخ، بر انگیزختگی جامعه هست.

عارف یکدم نیاسود، نه از دست خانواده‌اش، نه از دست دوستان و
دشمنانش، نه از دست مستوفیان و صاحب‌دلان و دیوانیان، هر روز به غربت
تبعید راه داشت، هیچ جا بر هیچ مسندی جز مسند درویشی و عشق به وطن
تکیه نکرد. آواره وطن بود، شهره آزادی، آواره غربت زودرسی که فرزانش
ایران را می‌بلعید. اولین نسیم این غربت را عارف حس کرده بود، اینهمه واژه
خون و اشک و گریز در شعر او از ورزش این نفعه است. عارف گستاخی منفرد،
سرکشی بدبین، آدمی روستایی مزاج و پاکدل بود که سرش به زیر سایه
دیوار نیستی بود، اما رهین منت هفت آسمان نبود، عارف مرد روز، باب
زمانه‌اش نبود، مردی درست بر خلاف جریان روزگار بود و روزگار امانش
نداد.

فقر و عزلت و تنهایی او را کشت.

اگر چه موافقان همانگونه می‌میرند که منافقان، اما تاریخ داوری خود
را به تأیید مردم می‌سپرد. عارف عبوس و حرمان‌زده می‌ماند با انگیزش
سروده‌های وطنی‌اش و سروده‌های «شازده» شوخ طبع مایه تفریح می‌شود،
برای همانها که از قماش اویند.

بقول الف - بامداد:

«مردی زیاد حادثه بنشست.

مردی چو برق حادثه بر خاست.
آن ننگ راگزید و سپر ساخت.
وین نام را بدون سپر خواست.»

چاقو و دفتر

چاقو می سازد.

چاقو صیقل می دهد، تیز می کند.
برای پوست کندن سیب / برای بریدن سرگوسفند/
برای خرد کردن سیب زمینی / برای دریدن جگر و زدن رگ.
چاقو می سازد، از این راه زندگیش را فقیرانه می گذراند.
در پناه آتش و جرقه و در بی پناهی عبور و تماشا.
حاصل زندگیش ابزاری است تیز، برنده
تا به کار چه کس آید.
آنکه چاقو می سازد.
با آنکه دفتر می سازد.
آنکه تفنگ می فروشد.
یا قلم می سازد.
آنکه پیرهن می دوزد.
یا بادکنک می فروشد.
کاری می کنند اما چیزی در آینده، دفتر را بر چاقو رجحان می نهد.

سنگواره‌ی جانوران

در هر خانه کمابیش اشیایی هست، تزیینی، شاید رهاورد سفری است یا شیء
جالبی که تملک آن یک یا چند روز جاذبه داشته سپس یاد حضورش از خاطر
دارنده اش فراموش شده است.

من نیز در کتابخانه ام چند تایی از این خرت و پرت ها دارم.
مثلا جفدی فلزی که با چشمان گرد، باوقار پولادینش، روی میز، به من
می نگرد در کنار این جغد فلزی قلمی تعبیه شده از پر جغد در دواتی خالی
نهاده و کتابچه ای سفید در جوار آن. اما در حافظه فلزی این جانور محال
اندیش چیزی نمی گذرد تا بر صفحات آن دفترچه کوچک به یادگار بماند.
درگوشه ای از قفسه، ببری چوبی با چشمان کهربایی و تنی کشیده و
پرعضله به سوی «هیچ» خیز برداشته است.



روبروی ببر چوبی، یک گاو املش، ساخته از سفال، بی خیال بی چمد،
 انگار نه انگار که ببری در این حوالی است. گربه ای چینی که، سفید است و
 ملوس و تنش را گلهای صورتی رنگی پوشانده است، کنار کتابها آرام نشسته
 است. این گربه چینی حتی عرضه گرفتن موش، یارای تاراندن یک پشه را هم
 ندارد. در جمع این جانواران بی مصرف مانده، یک ماهی چوبی بزرگ، با
 فلسهای زرین هم هست که در درون شکمش یک خنجر پنهان است.
 در واقع نیمی از ماهی دسته خنجر است و نیم دیگر غلاف آن. هنرمند
 گمنام چه سر نوشت درد باری بر پیشانی این آبرزی ظریف رقم زده است.
 یک جفت پوپک (هدهد) در این کتابخانه هست، جنسشان از چوب
 و وظیفه شان نگهداری یک مجموعه تفسیر مذهبی است و در واقع حافظان
 کتاب مقدس اند.

از همه پریشان بخت‌تر، مرغابی سردرگریان و کبوتر کوچکی هستند که خاکستر دان سیگار شده‌اند، پرنده‌های زیبایی که هیچگاه دود را خوش نداشته‌اند، از آتش و خاکستر گریزان بوده‌اند. اینک ناگزیر اینهمه را به حکم سرنوشتی محتوم پذیرا شده‌اند. بار دیگر به این باغ وحش عجیب می‌اندیشم، گرچه پیش از این به یکایک آنها اندیشیده‌ام. اما مجموعه این جمع پریشان، اندیشه مرا به عبث بودن حیات اینان استوار می‌کند. ماهی‌ای که خنجر جری در درون دارد، آیا باز هم ماهی است یا خنجر جری است؟ جفدی فلزی، با کاغذ و قلمش در کنار، بزعم خالقش پرنده متفکری است که دفتر کوچک او همواره سفید خواهد ماند.



شاطر خدنگ

به یاد یک رسم قدیمی افتادم که شاید دیگر در جایی اجرا نمی‌شود و کمتر کسی از آن خبر دارد. من جزئیات این مراسم را در قزوین شنیده‌ام، از کسانی که شاهد آن بوده‌اند.

وقتی کسی از خانه‌ای به سفر می‌رفت و آمدنش به درازا می‌انجامید و اهل خانه از حال و روز او بی‌خبر می‌ماندند و بی‌مناک از اینکه مبادا برایش حادثه‌ای ناگوار رخ داده باشد، مراسم شاطر خدنگ را اجرا می‌کردند. یک جفت چوب بلند که باید حتماً از اجاق عروسی یک دخترعمو و پسرعمو برداشته باشند، می‌آورده‌اند. زنی مؤنه آن را به شکل (+) یا مترسکی چوبی می‌ساخته و لباسهای سردگمشده را برتن او می‌پوشانده است و کولباری از شیرینی و کلوچه زاد راهش می‌کرده‌اند و پس از نماز عشاء، بر او دعا خوانده و او را پشت درخانه می‌گذاشته‌اند، براین باور بوده‌اند که سحرگاه شاطر خدنگ در را باز می‌کند، به راه می‌افتد (حتی یکی دوتن به من گفتند که دمدسه سحر با صدای پای شاطر خدنگ بر سنگفرش کوچک از خواب پریده‌اند که لابد هر آدم خواب‌آلودی می‌تواند چنین صدایی را بشنود یا به خواب ببیند).

باری شاطر خدنگ می‌رفته و پس از مدتی مسافر غایب یا گمشده را به خانه و کاشانه‌اش می‌فرستاده است.

بنظر من شکل این مراسم زیبا بوده است. از ارتباطی درونی بین آدسهای ساده‌دل و اشیاء بی‌جان طبیعت حکایت داشته است. از سوی دیگر می‌پندارم آدمی که بی‌چاره شد و غرقه در نومیدی، به چوبی خشک هم امید می‌بندد.

تندیس دورو

تندیس چوبی کوچکی از «لاهور» خریده‌ام که کیفیت خاص آن، همواره مرا در اندیشه می‌دارد. تندیس دو رو دارد. یک روی آن زنی است برهنه با گیسوان بافته، آلسوی دیگر سردی است کلاه بر سر. هنرمند لاهوری چنان این دونیخ را برهم تطبیق داده که از یکسو که بدان بنگری، نمی‌پنداری که در سوی دیگر این نیخ جز قرینه همین صورت، شکلی دیگر باشد. نمی‌دانم این تندیس به اسطوره و روایتی مربوط می‌شود یا نه؟ مثلاً موجودی است در افسانه‌های هندی با قصه و روایتی مشهور، کسی چون «هرما فرودیت» تندیس معروف یونانی در «لوور»، که اندامهای زن و مرد را توأمان دارد، یا فقط حاصل ذهن آشفته هنرمندی عامی است که خواسته تجربه زندگی‌اش را با مردم روزگار خود به شکلی عینیت بخشد. می‌خواسته است مردانی را مجسم کند که در باطن چون زنانند یا زنی که به دیگر سوی رفتار و کردارش چون مردی است، بجای یا نابجا.

شاید تمثیلی در کار کرده است، از آنان که بظاهر رستم صولت‌اند و در نهان پیزی افندی.

شاید کسانی را شناسانده است که به رویه کارشان نمی‌توان یقین کرد چرا که نعل وارونه می‌زنند، گرچه سازنده تندیس خواسته مشت اینان را وا کند که کارشان زدن طبل زیرگلیم است.

هر چه باشد، برای من تندیس چوبی کوچک، همواره یک دوست زنهار دهنده است که هان و هان! امروز نیز بسیار کسان خواهی دید و خواهی شناخت که نه آنگونه‌اند که می‌نمایند و نه چنان که می‌بینی و می‌پنداری. نمی‌خواهم بدبینی آن تندیسگر لاهوری، بر ذهن من چیره شود اما انگار بسیار کسان نمی‌خواهند رؤیای شوم آن تندیسگر باطل شود.

اموالکم... فتنه

سخن از اشیاء رفت و گزند دلبستگی‌شان. می‌پندارم پیش از این در عصر بربریت، آدمها اشیاء خاصی را از سنگ یا چوب یا طلا... بعنوان بت و خدایان می‌پرستیدند، امروز در جامعه مصرف‌آدمها به پرستش تمام اشیاء مجبور شده‌اند.

مردمان تمام عمر را به گردآوری اشیاء می‌کوشند، چندان که مثل قهرمان نمایشنامه مستاجر «یونسکو» در میان اشیاء با مصرف و بی مصرف خفه شوند. پاره‌ای از اشیاء اما همچنان می‌مانند تا پس از مرگ پرستشگران حریص پیشین، بندگان تازه‌ای در معبد فتنه‌های خود بپذیرند.

فقیه «ایبانه»

درست دمسال پیش بود که آن کتاب قدیمی را در کتابخانه خصوصی ملایی در کاشان دیدم. کتابی بود به قطع وزیری در ۱۵۰ صفحه به کاغذ ترمه و جلد سوخته.

عنوانش «فقیه‌ایبانه» بود. کتاب حاوی قصه‌ای بود عجیب که پس از گذشت سالها، هنوز جزئیات آن را به یاد دارم؛ چکیده قصه از این قرار است: «مردی است چون راهبان، در روستای «ایبانه» بر بالای تپه‌ای خانه کرده است. او که از خلق گریخته، روزها را در زاویه عزت خود به تفکر در کار خلقت و راز زندگی و مرگ می‌گذراند. یک شب رؤیای موحشی او را در خود می‌گیرد. در رؤیا جانوری عجیب، ترکیبی از آدم و پلنگ و اژدها می‌بیند. سرجانور شبیه آدم بوده، تنش پلنگ و دمش بسان اژدها. جانور به او نزدیک

می‌شود و با پنجه سنگین خود بر سینه مرد می‌کوبد و قلبش را از هم می‌دراند.

ترس از جانور مهیب پس از بیداری نیز او را لحظه‌ای آرام نمی‌گذارد. روزها و روزها در ایوان می‌نشیند و در کتب گذشته‌گان به جستجوی ردپایی از این جانور است، تا عاقبت یکروز در یک کتاب نجومی، تصویر واضحی از این حیوان را می‌یابد که در آن تصویر، نیمی از تنه جانور آدمی است که تیر در چله کمان نهاده و دم را که از دهنی دمان است، هدف قرار داده‌است. مرد در جاذبه تماشای این تصویر بوده که سایه‌ای را بر آجرهای ایوان می‌بیند. سر برمی‌دارد آن جانور را می‌بیند که به آرامی سوی او می‌آید، مرد از هیبت جانور بیهوش می‌شود. پیدا است که یک فقیه نمی‌تواند زهره جنگاوران دلیر را داشته باشد، وقتی بیهوش می‌آید جانور را می‌بیند که مثل او بر صندلی ایوان نشسته و با نگاه مهربان نگران اوست.

مرد می‌پندارد جانور بخاطر نیمه‌انسان بودن، از دیدن شکارش خودداری کرده است. جانور که انگار از وحشیگری و دریدری خسته شده در کلبه مرد پناهگاهی می‌جوید.

انسی بین فقیه و جانور برقرار می‌شود، بی‌آنکه به آزار یکدیگر بپردازند و بی‌می از هم داشته باشند. هم‌خانه و هم غذا می‌شوند. ماه‌ها می‌گذرد، خوپذیری و انس، صفات و حالات مشترک را در آنها پدید می‌کند.

جانور گاه از خوردن گوشت خام شکار خودداری می‌ورزد و ترجیح می‌دهد خورش چرب و شیرین و میوه‌های خوشگوار را بخورد. مرد گاهی بر سر دریدن یک خرگوش و گوشت تازه و خون‌آلود آن را خوردن، با جانور به ستیز برمی‌خیزد.

مرد به جانور سخن گفتن و اداب نوع انسان را می‌آموزد و جانور فقیه را به شیوه کمین کردن در کنام و شگرد شکار شبانه آشنا می‌کند.

زمستانی سنگین با برفهای پیایی بر «ایبانه» چیره می‌شود، راه رفتن به روستا بسته می‌شود، آذوقه ته می‌کشد. جانور که نحیف و تن‌پرور شده نه حوصله شکار را دارد و نه تاب و توان آن را، در گوشه‌ای امیدوار و خواستار تیمارداری است. گرسنگی که به حد نهایت می‌رسد، مرد از فرط پریشانی و گرسنگی یک لحظه در سرش می‌گذرد که با کشتن جانور، از گوشت و خون او طعام کند. ضعف و هذیان بر او چیره می‌شود، پس از یک بی‌خودی چند روزه وقتی بیهوش می‌آید خانه را مالا مال از خوردنی‌های یابد، در باطن از آن اندیشه ناجوانمردانه در حق یار وفادارش، خجل است، خاصه که چشمان شامتگر جانور به فقیه

می نمایند که از اندیشه او بی خبر نبوده است.

زمستان می گذرد، روزی یک چوپان، راه خود را بسوی کلبه ای متروک بر بالای تپه کج می کند در آن ویرانه که درختان و گل و گیاه درو پنجره های آن را پوشانده برکف اتاق، جانوری شگفت و مهیب را با گلولی بریده، مرده می یابد که چهره او شباهتی تمام به فقیه داشمند روستا داشته است.

من امیدوارم روزی متن کامل قصه قدیمی که ملخص آن را در اینجا آوردم، چاپ و پراکنده شود تا ارباب معرفت از این روایت قدیمی به گوشه ای از عقاید پیشینیان درباره مردمان طبیعت گرا و عزلت پیشه پی ببرند.

واقعه رضوانشهر

یک هفته است که می خواهم از واقعه غم انگیز «رضوانشهر» یاد کنم. متحیرم چه بنویسم که به تریج قبال کسی بر نخورد و دلی از آن داغداران شکسته نشود. مطلب از این قرار است: «عده ای از عزاداران حسینی، در مسجد رضوانشهر نشسته اند و شام نذری می خورند، یکی از لامپها، دچار اتصالی می شود و جرقه می زند. کسی برای جلوگیری از یک آتش سوزی احتمالی، فیوز برق را می کشد. نمی دانم شاید هم کسی فریاد می زند ایها الناس، فرار!

عزاداران سراسیمه و ترسان می گریزند و نوزده تن زن و کودک زیر پاله له می شوند... الخ» بارها از خود پرسیده ام، چه ترسی در دل این گریختگان بود که تاریکی بر آن دامن زد؟ آن کسان، که پس از فرار از سرکه، به جستجوی زن و کودک خویش دوباره به مسجدده بازگشتند و در روشنائی، اجساد له شده زن و کودک خود را دیدند آیا از خود پرسیدند: «چرا وقتی تاریکی آمد، اندکی صبر نکردیم، راه به عقل خود ندادیم، در کنار سفره منتظر نماندیم تا چراغ به مجلس بیاورند و این نفوس بی گناه از بین نرود؟»

راستی حاصل این عمل جنون آمیز جمعی چه بود، جز زنان بی پناه و کودک کان معصوم له شده زیر دست و پا و خانواده هایی که عزادار مرگ عزیزان خود شدند؟ دیگر کدام پشیمانی آن بی گناهان را زنده خواهد کرد و گریه آیا سودی برای آن مظلومان خواهد داشت؟

من به این واقعه، تنها بصورت یک حادثه استثنایی نمی نگرم، آن را چون یک رفتار جمعی، یک روحیه فاسد و خطرناک می نگرم که شعارش اینست: «بهنگام بلا (خواه موهوم یا واقعی باشد) کلاحت را بردار و در رو، جان خودت را نجات بده!»

این روحیه، که بعلمت بی‌ایمانی و بی‌اخلاقی، دانستگیر گروهی شده، سخت خطرناک است. چون طاعون‌کشنده است: به‌خود اندیشیدن و جمع را نادیده گرفتن و به‌وقت سرکه جان و مال را نجات دادن و دیگران را در تاریکی جهل و مصیبت رها کردن و نه کردن، آری این بلیه چون طاعون‌کشنده است. آیا این جماعت بارها در همین ایام محرم نشنیده‌اند انسانهایی شریف و مطهر بخاطر حق، بخاطر نجات دیگران، از تاریکی ظلم و جهل، از جان خویش گذشتند و رودر روی سپاه ظالم یزید و اعوان و انصارش ایستادند و شجاعانه با مرگ روبرو شدند؟ آیا در زندگی نیاموخته بودند که به‌وقت مصیبت باید اندیشید، چاره‌ای اندیشید، مقاومت کرد و پیروز شد؟

آیا تاریکی مصیبتی است؟ نه، (آلهم درست‌موقعی که خطر خیز نیست) به‌آنکه از یک تاریکی ساده می‌گریزد، آلهم از سر سفره شام، چگونه می‌توان اسیدوار بود از جبهه جنگ با دشمن و وطنش نگریزد، یا در زمان صلح در وطنش بخاطر وطنش بماند، با بد و خوب آن سرکند و برای بهروزی خلق تلاش کند و سرزمین خود را آبادان و پر عدالت کند؟

اگر مرنوشت امام حسین این درس را به‌ما نداده باشد که در مقابله با خطرات، مقاومت و ایثار و شجاعت داشته باشیم، چه‌کند ذهن و دل سنگ بوده‌ایم؟ این واقعه، از یک روحیه جمعی پرده برمی‌دارد (با توجه به‌اینکه این روحیه معلول عوامل چندی است و با احترامی که برای مردم در قلب خود دارم، این را به‌حساب گروهی خاص می‌گذارم، نه یک ملت).

آیا گریختگان رضوان‌شهر دنباله‌روی آن گروه نیستند که با مصلحت‌اندیشی‌های یهوداوار، زندگی و وطنشان و ایمانشان، تبدیل به‌ارقاسی شده که براحتی می‌تواند از یک حساب داخلی به‌بانک خارجی منتقل شود؟ برای آنها سرزمین پدری با هر خراب‌شده‌ای در آنسوی دریاها تفاوتی ندارد.

حدیث آن که می‌ماند و آن که می‌گریزد، در تاریخ چندان آمده است که نیازی به تکراری، حتی عبرت‌انگیز نیست، باری آن که در تاریکی یا از تاریکی می‌گریزد، بیگانه و خویشاوند را زیر دست و پا له می‌کند تا خود را از مهلکه نجات دهد سالها بعد در زوایای وجدان خویش — اگر از آن چیزی مانده باشد — خاطره قربانیانی را بیاد خواهد آورد که آن شب، بی‌پناه و سرگردان نه‌توان گریز داشتند و نه پروای آن.

آن پاهای که شتابان و حریص، لگد بر سر و چشم و دهان و دل زیر پا ماندگان کوفت هر جا که باشد روزی خواهند لرزید و صاحبشان را نقش بر خاک خواهند کرد. آنها پیش از آنکه به‌مرگ تن بمیرند از ترس و بی‌ایمانی در



«واتو» و بریرانی

در مراسم بزرگداشت استاد «علیمحمد حیدریان» نقاش معروف دردانشگاه تهران، یکی از شاگردانش «صادق بریرانی» که خود نقاش معروفی است، خاطره‌ای از ایام هنرآموزی تعریف کرد که عبرت‌آموز بود. می‌گفت: «در جوانی چست و چالاک و شوخ بودم. پله‌های دانشکده را سه تایکی بالا می‌رفتم و موقع

نقاشی در آتلیه عمومی چرت می‌زدم. روزی می‌خواستیم از استاد حیدریان مطلبی بپرسم. درس‌سرا ایستادم. استاد که رسید، در کنارش راه افتادم و مطلبم را با او در میان نهادم. به پله‌ها که رسیدیم به عادت، سه پله را یکجا پریدم، و منتظر ماندم تا استاد رسید. بعد بی اختیار سه پله دیگر را جلو افتادم. این ماجرا گذشت. روزی در کلاس درباره «واتو» نقاش نام‌آوار اروپایی کنفرانس می‌دادم. وقتی که تمام شد، حیدریان مرا صدا کرد و در گوشم گفت: «سی دانی راز سوفیت «واتو» در چه بود؟» گفتم: «نه!» استاد گفت:

«این مرد دک پله‌ها را سه تا سه تا نمی‌پرید، چرت هم نمی‌زد.»

حیدریان و محجوبی

حسین محجوبی، نقاش معاصر تعریف می‌کرد: «چندی پیش سراغ استاد حیدریان رفتم، احوالی پرسیدم. استاد گفت: «درخت انار را دیده‌ای که وقتی میوه‌هایش رسید و تکانه شد چندان بی میوه خشک و بی مصرف، بر سر شاخه‌های بلند خود دارد که هیچ کس آن را نمی‌بیند و نمی‌خواهد؟ حتی کلاغ‌ها و پرند.‌های ولگرد هم به آن نزدیک نمی‌شوند. من در این سالهای عمر مثل آن درخت انار شده‌ام که هیچ کس به سراغ من نمی‌آید.» محجوبی گفته بود: «استاد، شما همیشه برای همه عزیز بوده‌اید». مجلس بزرگداشت استاد پراز شاگردان وفاداری بود که به قصد دیدار حیدریان آمده بودند. جای آنست که این مراسم تجلیل در حدناهار خوردن و ستایش نامه بافتن محدود نشود، برای سپاسداشت بیشتر استادی که تمام عمرش را بی هیاهو و چشمداشتی صرف هنر کرده، کتابی از آثار او پرداخته شود و مقالات تحلیلی درباره او نوشته آید. بی‌گمان در حاشیه مصرف بودجه‌های کلان، می‌توان یک کار مفید و ماندنی، هم کرد، کاری که در شناخت عامه نسبت به هنر معاصر مفید تواند بود.

من و استاد

سال پیش به سراغ استاد حیدریان رفته بودم: سخن از مقوله هنر به حواشی آن رسید. پرسیدم: «چرا اجازه نمی‌دهید که یک نمایشگاه از کارهای شما برگزار شود؟» گفت: «آن روزها که من طالب برگزاری نمایشگاهی بودم، چنین درخواست و شوقی در گالری دار و تماشاگر نبود. حالا سراغ من می‌آیند که دیگر من رغبتی به نمایش کارهایم ندارم، مخصوصاً که هر نوع قدردانی، به گمشدن یک یا چند اثر از کارهای من منجر می‌شود، یا می‌خرند یا بعنوان هدیه و غیره می‌برند. این تابلوها دیگر در حکم اجزاء وجود من هستند با

رفتن و گمشدن آنها، خود را تهی و بی‌عشق حس می‌کنم و جهان برایم بی‌رنگ است. همین که مرا راحت بگذارند برایم بهتر است.»

فراریان شبانه

در دوران نوجوانی، وقتی در ایام محرم این روایت را می‌شنیدم که: «به هنگام اولین رو در رویی اردوی کوچک امام حسین (ع) با کفار، حضرت حسین به همراهان خود فرسود: در این نبرد با توجه به قلت لشکر ما و کثرت جنگاوران بنی‌امیه، بی‌شک ما در این صحرای شهید خواهیم شد. آنان که می‌خواهند اردوی ما را ترک کنند سیاهی‌شب را نقاب چهره خود کنند و جان خود را نجات بخشند.»

بامداد آن شب آشکار شد که بسیاری از همراهان، اردوگاه امام (ع) را ترک گفته‌اند. «همواره این پرسش برایم مطرح بود: «آن جماعت که اردو را ترک گفتند چه کسانی بودند؟ چرا با امام همراه شده بودند؟ به چه امید و بهانه‌ای سفر آغاز کرده بودند، چرا رفتند و کجا رفتند؟... آیا می‌پنداشتند که امام بردشمنان پیروز خواهد شد و خلافت را به سلسله خود باز خواهد گرداند و آنان کما بیش به نوایی خواهند رسید؟ آیا منافقانی بودند در هیئت موافقان و فرصت طلبانی که در صدد بودند در صورت پیروزی هر طرف بدان بپیوندند؟ آیا کسانی بودند که ترسشان بر آنها چیره شد یا ایمانشان پشتوانه‌ی شجاعتشان نبود؟

این آدمها کجا رفتند

به مدینه بازگشتند و یک عمر با خجالت و شرمساری فرار از جبهه جنگ، زندگی خود را با زبونی به پایان بردند؟ یا خوشحال از اینکه جانشان را نجات داده‌اند خود را به خان‌ومان خود رساندند و به عیش و معاش دنیوی پرداختند؟ آیا همان شب، مصلحت‌بینانه به اردوی دشمن پناه بردند و پنهان با امام و اصحابش جنگیدند؟

هنوز هم، پس از گذشت سالها، هر وقت محرم فرا می‌رسد، به آن منافقان می‌اندیشم. می‌خواهم بدانم آنها که بودند و چه کردند و کجا رفتند و به این نتیجه رسیده‌ام که شجاعت جنگاوری چون «حرریاحی» که از اردوگاه بظاهر غالب و پیروز کفر به اردوی کوچک امام آمد، شجاعت و شهادتش به تمام

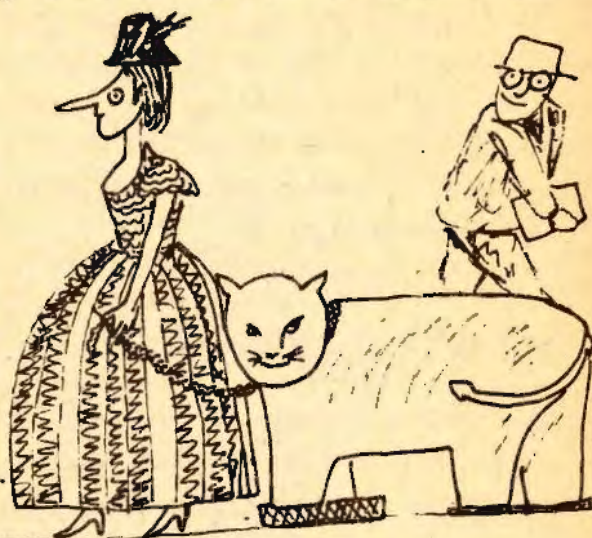
آن ترسخورده‌های فراری شده در ظلمت شب، می‌ارزید.

تافته جدا بافته

دیروز به یک نمایشگاه نقاشی رفته بودم. شاید تنها مشغله من در چند سال اخیر سرزدن به نمایشگاه‌ها باشد.

پس از تحمل سفری یک‌ساعته در هزارتوی ترافیک اسف‌انگیز، به نمایشگاه رسیدم. خسته و کلافه لکن‌اسیدوار که بادیدن نمایشگاهی از کارهای دوستی هنرمند، خستگی‌ام از تن خواهد رفت و توان آن را خواهم یافت که سفری دوباره را تا سنزل تاب آورم.

رفیق ساتا در ایران بود، کارهایش معقول بود، کوششی برای ارتباط



با خلق الله داشت. می‌شد دریافت، یا اهل فن درمی‌یافتند که چه می‌گوید و می‌سازد. مدتی بود که در ینگه دنیا رحل اقامت افکنده بود.

این بار که با آن آثار (آیا می‌توان به پارچه‌های رنگ‌ساییده گفت اثر؟) روبرو می‌شدم، جز حیرت و اسف چیزی در من پدید نیامد. حیرت از آن رو که آدمی که من می‌شناختم آنهمه دوستدار آدمی و ارتباط با مردم، چگونه اینچنین الکن شده است. آخر باریختن رنگ به روی ستقال و آشفتن آن و پدید آمدن تصاویر و خطوطی اتفاقی چگونه می‌توان حرفی زد، دنیایی ساخت؟ اصلاً این که کاری نیست، این چه کاری است؟ و اسف در من برانگیخت که چرا به دیدن

کارهایی آمده بودم که لایق دیدن نبود. بجز من کسی در نمایشگاه نبود. از دربان وضع تماشاگران را پرسیدم؛ گفت روزها و روزهای گذشت تا تک و توکی آدم شاید از دوستان یا خویشاوندان نقاش به زیارت آن بارگاه بی معجز بیاید. شنیدم که هنرمند گفته است: «من اهمیتی به قضاوت مردم نمی دهم، همین است که هست.» ظهور این نوع خودپسندی ابلهانه را که لاجرم به «اتوکراسی» می انجامد، نباید دستکم گرفت. باید به ایشان بگویم: «سردک! تو ظاهراً این کارها را بعنوان اثر هنری به مردم عرضه کرده ای، چون می بینی تأییدت نمی کنند می گویی قضاوت مردم غلط یا اشتباهکارانه است. چطور شد که همه مردم از صغیر و کبیر اشتباه می کنند و فقط تو تخم دوزده شعور و نبوغ صادر می کنی؟

تو باید بدانی که نادانسته قربانی وضعیتی و شرایطی شده ای که عدم ارتباط و ابهام و سوء تفاهم حاکم است و مبهم گویی و مغلق نویسی و معما بازی در آن رایج. و اینهمه، گول زنی برای هنرمعاصر است. تو اگر می دانستی که عدم ارتباط نخست خودت را فاسد و نابود می کند، اینهمه در بی ربط بودن عناد نمی ورزیدی.»

ضرب المثل مهجور

عوام می گویند: «آدم گرسنه دین و ایمان ندارد، یا شکم گرسنه...» این «مثل» شاید چنین تعبیر شود، که گرسنگی، ایمان را از دل مرد —چه فقیر و چه غنی— می زداید و همین کسان در مثلی دیگر گفته اند: «گرسنگی نکشیده ای که عاشقی یادت برود.» که در اینجا «عشق» مترادف «ایمان» باید باشد. از این ضرب المثل به تعبیری مهجور شاید چنین سراد کرده اند: فقط گرسنگان —فقیران— ایمان ندارند، یا ایمانشان در گروی نان است؛ سیر که شدی عقل به سرت می آید و ایمان به دلت. من می پندارم که چنین نیست؛ این گرسنگان بوده اند که در هر زمانی به شهادت تاریخ ایمان آورده اند، بر سر ایمان خویش پای فشرده اند، و جان باخته اند، و ایمان خود را در جهان، بر روزگار و اهل روزگار گسترده اند، و هنگامی رضا به قضا داده اند که شکمشان پیه آورده است و بیشتر از خان و مان خود دفاع کرده اند تا از ایمان خود. باری، شاید بشود این ضرب المثل را بگونه ای دیگر بیان کرد: در این روزگار غالباً «نیم گرسنگان ایمان ندارند» چرا که چندان از چاشنی نعمت و مال چشیده اند که اگر اقتضا کند ایمان خود را در گرو رفاه بیشتر به باد می دهند، نیم گرسنگان به تعبیری خوشبختانه «نیم انباشتگان» اند.

همان مردان متوسطی که در جامعه چپاول مصرف غالباً به فزونی
سهم خود بیشتر می‌اندیشند چندان که سهم گرسنگان را هم از یاد می‌برند.

خوشا به حال سبکروحان

خوشا به حال سبکروحان! که می‌پندارند خلق الله نمی‌دانند، وقتی آنها از
مصلح عمومی سخن می‌گویند معنایش منافع خصوصی است.

خوشا به حال سبکروحان! که می‌پندارند آنچه می‌اندیشند، می‌گویند،
می‌نویسند، لازم است، درست است، حجت است، نباید با آنان درافتاد، آن
را رد کرد و در آن شک کرد، اندیشه و گفتار آنها همان چیزی است که
حتماً باید، در اینجا و اکنون، گفته و شنیده شود.

خوشا به حال سبکروحان! که می‌پندارند خوشبختند، می‌پندارند
دیگران هم خوشبختند و نمی‌دانند که خوشبختی صوری آنها چه بسا به بهای
بدبختی جمعی تمام شده است.

خوشا به حال سبکروحان سنگین وزن، سنگین سال، سنگین گوش، سنگین دل.

راز سر بسته ما

پیرمردی در یک چایخانه آفتابرو با دوستش صحبت می‌کند.

صدایش آندر بلند است که ناگزیر، حرفهایش را می‌شنوم.

پیرمرد واقعه‌ای که خود آنرا «خارق العاده» می‌داند برای دوستش

— یا در واقع برای تمام کسانی که در چایخانه صدای او را می‌شنوند—
تعریف می‌کند.

توصیف جذابی که پیرمرد از آن واقعه هیجان انگیز بدست می‌دهد،

هرشنونده—بی‌اعتنا— را به شنیدن واهی دارد. اما درست جایی که باید راز
قصه گشوده شود پیرمرد، به ضرورت یا به عادت احتیاط آمیز، صدایش را آهسته

می‌کند چنانکه فقط دوستش می‌تواند آن را بشنود.

پس از رازگویی نجواگونه، پیرمرد باردیگر حاشیه و زواید جذاب

قصه را به صدای بلند تجسم می‌بخشد. شنونده‌ای که ناگزیر شده است به

سکالمات پیرمرد و دوستش گوش بدهد بی‌اختیار به ساجرای کشانده شده است

که به ظاهر بی‌ارتباط و نامفهوم می‌نماید. چفت و بست ناگشوده قصه را هر

کسی به مدد ذوق و خیال خود می‌گشاید اما اینکه حدس و گمان ما با آنچه

پیرمرد دیده و گفته تا چه حد سازگار است، به انصاف و خیالپردازی شنونده

بسته است.



آیا پیرمرد عمداً گره ماجرا را کور می‌کند؟ شاید چنین باشد یا نباشد. بهر حال ما - کسانی که در چایخانه نشسته‌ایم - گوش می‌دهیم، در جریان قصهٔ پیرمرد قرار می‌گیریم، حواشی قصه، ما را به خیالپردازی می‌کشاند، اما راز ماجرا همچنان بین پیرمرد و دوستش سر بسته می‌ماند، آیا واقعاً رازی در کار است و باید مکتوم بماند؟

آیا ارزش شنیدن و این همه خیالپردازی را دارد؟ این را کسی نمی‌داند. پیرمرد ماجرایش را با این عبارت پایان می‌دهد:

«شاید خدا چنین خواسته باشد... شاید... خدا عالم است...»

پیرمرد ساکت می‌شود، متحیرم، اصل ماجرا چه بوده که حتی شاهد

عینی قضیه هم از چگونگی ماجرا به تمامی سردرنياورده است.

جهنمی از چپاول

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم، پشت‌نرده‌های خانه در پیچ شاهراه یک تریلر می‌ایستد، بارش کیسه‌های سیمان است. ظهر است راننده غیبتش زده است، یک موتوسیکلت سوار می‌آید در کنار تریلر می‌ایستد نگاه می‌کند با تامل، دوروبر را می‌پاید دو کیسه سیمان برمی‌دارد، برترک موتوسیکلت می‌گذارد و گاز می‌دهد انگار خود را در یک چپاول عمومی سهم می‌داند و محق.

نقاب‌ها

از خانه بیرون می‌آید. باشتاب به راه می‌افتد. هوا کثیف است، مردم بی- حوصله‌اند. خیابان راه‌بندان است. اداره دیر شده است. به اداره می‌رسد، «کارت ساعت» را می‌زند یک لحظه فراموش می‌کند دعوی خانوادگی را، گرانفروشی را، مالیات‌های جورواجور را، دروغ و دوندگها را، بیماری کودک و قرض خود و نک و نال عیال را، دستور شماره یک را بیاد می‌آورد: «کارمندان باید در اداره خوش برخورد باشند و با ارباب رجوع مدارا کنند».

نقاب‌ی از خوش خلقی به چهره می‌زند و بطرف میزش راه می‌افتد. اما نقاب نایلونی است و چهره دژم او با سگرمه‌های درهم و لولچه آویزان، از دور مردمان را بر حذر می‌دارد. کارمند یک لحظه می‌اندیشد اگر این «دیل کارنگی» ابله دم دستم بود...

«کم» بجای «بیش»

آدم معروفی مرده بود که نه از برکت فضل بهره‌مند بود و نه ثروتش برای خلق برکتی داشت، شهرتی در سایه حق و بخل فراهم آورده بود از آنها بود که ده خدا در بارشان گفته:

«بهترین کارخواجه در همه عمر

هیچ دانی که چیست؟ مردن او»

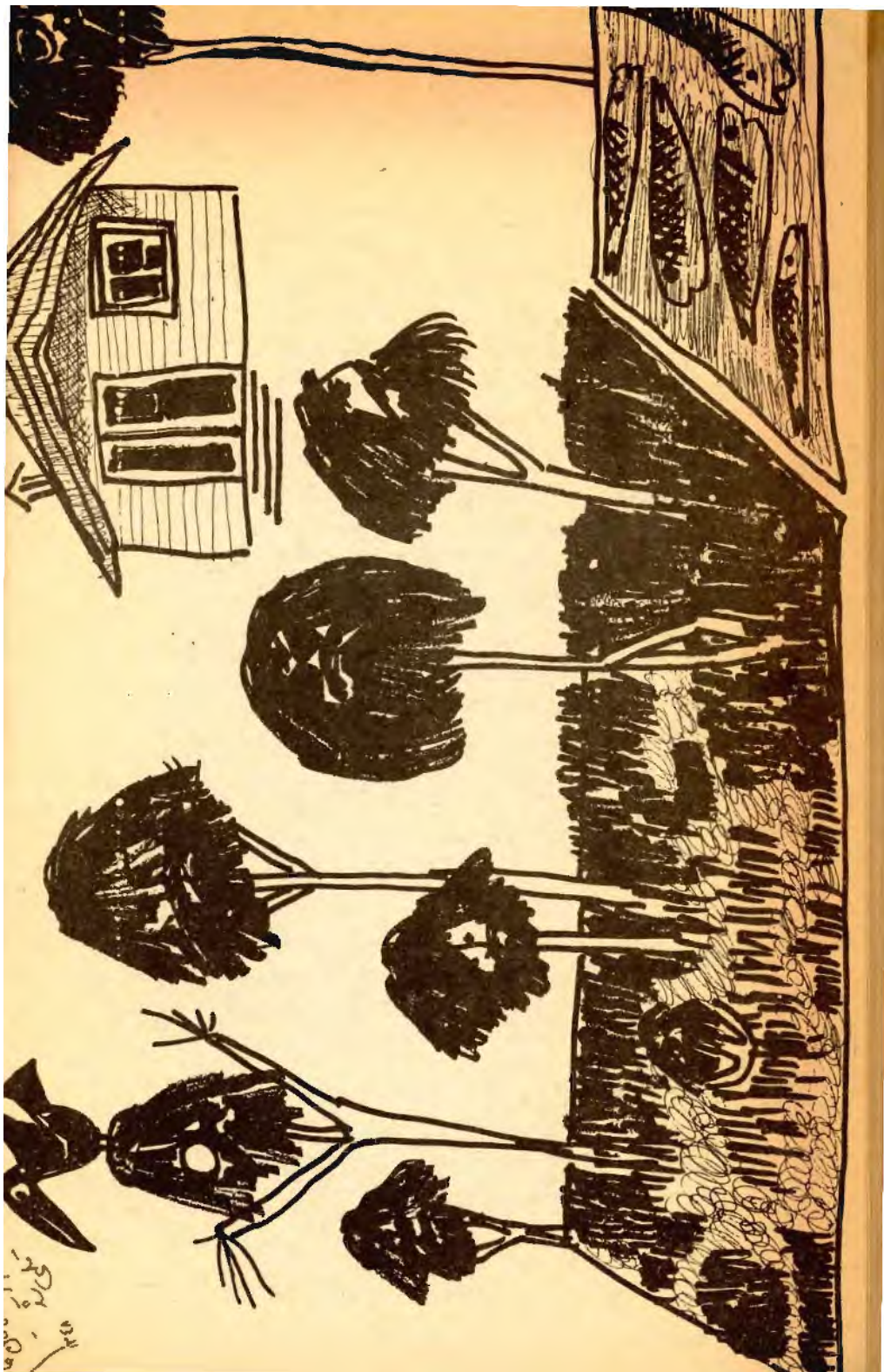
باری یکی از دوستانش در رثای او این شعر را می‌خواند، اگرچه به ظاهر غلط می‌خواند اما فی الواقع حق مطلب را ادا می‌کرد.

«از شمار دو چشم یک تن کم
وز شما خسر د هزاران «کم»

کامپیوتر نابکار

کامپیوتر اداره ما خراب شده است.
انگار سیمهایش قاطی شده یادنده اش پهن است و جانی افتد.
همه چیز را خود سرانه عوض می کند.
کلمات را به سبیل خود تحریف می کند، تبدیل می کند، تکثیر می کند.
عنادی باشکله... و ترسیمات دارد، اصلا شده است مایه تفریح کارسندان
اداره که با «کامپیوتر»ی شدن اوضاع، دیگر محلی از اعراب ندارند.
باری به این کامپیوتر:
شکل توپ فوتبال بدهی، توپ جنگی ترسیم می کند و به سویت شلیک
می کند.
شکل توپ جنگی بدهی، توپ نمدی برایت می فرستد.
قفل با کلید بدهی کلیدش را گم می کند و دو قفل تحویل
می دهد.

شکل مغز بدهی، شکل مشت برایت تصویر می کند.
تصویر شمشیر بدهی، شکل گردن برایت تصویر می کند.
شکل گل بدهی، خار می شود.
خار بدهی چشم ترا تصویر می کند.
شکل مرداب را بدهی، گلستان برایت ترسیم می کند.
دخل بدهی، خرج می کند.
خبر راست بدهی، دروغ می شود.
دروغ بدهی، مکرر می کند.
صلح بخواهی، جنگ می نمایاند.
زندگی را نشان بدهی، گور تحویل می دهد.
بخندی، در تصویر چوبت می زند.
گریه کنی، خندان لب ترسیمت می کند.
تکنسین اداره می گوید: این کامپیوتر برای صدسال بعد خوب است که
هیچ چیز سرچایش نیست، همین عبارت را به کامپیوتر می دهیم و نظرش را
می خواهیم یکباره تمام چراغهایش روشن می شود و نوارهایش را انتقامجو-
یانه بطرف تکنسین پرتاب می کند و او را نوارپیچ می کند.



آلودگی محیط زیست

«درخون نشسته‌ام که چرا خوش نشسته‌اند
این خوانندگان خلد به دوزخسرای ری
آن را که تن به آب و هوای ری آورند
دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری.»

خاقانی شروانی

در خبر آمده است به روزگاری نه‌چندان دور، بلایی صعب که آن را اهل علم «آلودگی محیط زیست» نام نهاده‌اند به تماسی رخ نماید و بیم آن باشد که زندگی مردمان، به فرصتی کوتاه به سر آید.
در «دم» و «بازدم» که خدای تعالی راحت جان مقرر کرده بود، بیم جان درج بود، هرنفسی که فرو بری خطری باشد و هرنفسی که برآری عین ضرر، چرا که زندگی را در محیطی آلوده جز خطرو ضرر چه حاصلی متصور تواند بود!

«تشنه خونت تیغ آبدار کهکشان

زیر این شمشیر لنگردار چون خوابد کسی؟»

نه تنها جسم را در این هوا فرسودگی و پوسیدگی پدید آید بلکه روح را نیز در این واقع‌ه آلائش و خسروان باشد.

حکمایی که در پیوند «روان» و «تن» تجسس کرده‌اند، خود بدین معنی گواهی داده‌اند که تباهی روح از دل‌سیاهی زاید و دل‌سیاهی خود از «دست نابکار» و «زبان نابفرمان» و «اندیشه نابخود» پدید آید و هرعلتی در روح جانمایه از امراض جسمانی دارد. نیک پیداست که سیاهی جهان و تباهی کار آن، هم از دل‌سیاهی انسان زاید:
«دراز دستی شیطان ز دل‌سیاهی ماست
چراغ دزد به شب خواب‌پاسبان باشد.»

دست نابفرمان

اما از علت‌های روح که از نابسامانی و بی‌هنجاری تن زاید حکما چند گونه رایج تاکید یاد کرده‌اند، از آن جمله است: بیماری دست نابفرمان.
و آن، چنان باشد که شخص در عین اراده، بخواهد کاری کردن و این کاری المثل نبشتن، عیارگیری، نوازش و بیع و شری باشد — که مردمان این کارها به دست توانند کرد.
لکن چون دست نابفرمان افتد، به هنگام نوشتن آنچه دل خواهد و

عقل اندیشد ننویسد، گویی جن زده عقل ربهوده ایست، آن ننویسد که باید و شاید. انگار خامه اش به فرمان جادویی است که هرچه جادو خواهد، نویساند. خلاق گمان برند که او را عقل نه بجاست، حال آنکه او را علتی پدید آمده که از هوا خیزد و از آرایش محیط و غلبه هوسها که خدای ما را از آن در امان دارد.

«ای بسا دست که بوسد به ضرورت مردم
که اگر دست دهد، قطع کند باشمشیر.»

و سردی را که دست نابفرمان است به وقت عیارگری، خرید و فروش و نوازش نیز کار راست نیاید در مثل، او خواهد که کودکان را نوازش کند یا درماندگان و مظلومان را بنوازد اما دست نابفرمان بر گونه و رخسار آنان تیانچه زند و چهره آنان را بخرشد. دست نابفرمان، به هنگام بیع و شری سود خود را بر زبان کافه ناس مرجع شمارد و طمعش چندان است که کل مسکوک عالم را انباشته در انبان خود خواهد و رواندارد که چراغی جز در تملک او برخانه غیرروشنی افکند و کشتزاری جز به آب و دانه او آبادان باشد، نخواهد که چرخ بگردد مگر برای او بگردد و دیگران را در این سودا انبازی نه.

و نداند که دیگران را از این تطاول چه خونها در دل افتاده باشد.

«شرمگینان به خموشی ادب خصم کنند

تیغ این طایفه در معرکه عریان نبود»

و به هنگام عیارگری علت دست نابفرمان بالا گیرد، هر چه ناسره و قلب و پریشان است مؤید و مؤکد دارد و دیگران را به تصدیق آن خواند و با هر چه سره و درست دشمنی آغازد گرچه خود در نهان به تأیید آن مقر باشد.

زبان نابفرمان

گویند که چون «آلودگی محیط زیست» فزونی گیرد و بدان درجت رسد که هلاک مردمان در آن متصور باشد، کسان را، زبان نابفرمان و اندیشه نابخود، گردد. زبان جز به ناراستی و دروغ در دهان نگیرد. اقویا اگر خواهند با مردمان مشفق باشند و زیردستان را اقلاً به مجامله بنوازند، زبان در دهانشان خود الفاظ و معانی را قلب کند و آماجهای تازه برگزیند و از دهانشان جز اشتلم و دشنام برنیاید و آنچه مردمان را بدان بتوان آزرده.

«که می گویم سخن، اما نمی دانم چه می گویم.»

و ضعفا را گاه زبان نابفرمان افتد خواهند که تفرین کنند، اما دعا نمایند.

خواهند دعایی فرو خوانند لکن نفرین فرو بارند، بقای کسی را فنای او خواهند. هر سخن که از دهان اینان برآید معنایی باژگونه دارد، انگار اوراد و ادعیه‌ای به زبانی مهجور، که خلائق به عادت خوانند لکن معنای آن را در نیابند.

«در طلب ما بی‌زبانان امت پروانه‌ایم

سوختن از عرض مطلب پیش ما آسانتر است»

بدینگونه است که مردمان را با یکدیگر پیوندی پدید نمی‌آید چرا که در عبارات و معانی متفق القول نیستند، هر کس چیزی گوید و چیزی دیگر را به معنی مراد کند و این علت بدترین علتهاست.

اندیشه نابفرمان

اما چون «آلودگی محیط زیست» به منتهای وخامت رسد، چندان که کدورت هوا و سنگینی فضا، نفس کشیدن را بر مردمان دشوار، بل محال کند، فاصله بقا و فنا به دمی باشد که آن را باز دمی نیست. در این مجال، حال مردمان سخت فکار گردد، اندیشه‌شان که از جسم نیروگیرد به تنهایی دچار آید، این حکمروای اقلیم بدن را چندان زیان زیادت شود که «یرلیغ» و «یاسایش» جز پریشانی نیفزاید که عمارت تن از پس زوال اندیشه میسر نگردد.

«که این دریای آتش، دوست از دشمن نمی‌داند»

در این حال جنون بر کسان مستولی شود، بوده و شده را ناشده پندارند، مستقبل را به ماضی بفروشند، ماضی را در حال مقرر دارند یکسر از گذشته‌گان گویند و اکتونیان را فرا یاد نیازند.

هم در این حالت است که شخص را نه دست به فرمان، نه گوش در کار، نه زبان در اختیار و نه پا در رفتار باشد. اعضاء بدن، هریک خود-کامگی پیشه کنند.

«همه آن کند کش نیاید به کار»

پیداست که این حالت خود از مسمومیت فضا، ایستادگی هوا، نبودن جریان باد و توفان و نزول باران پدید می‌آید.

دودها از هرجا و هرچیز تراویده باشد، سواد شهر را ازدیدگان مردمان پوشیده می‌دارد و بر اثر غلظت دود، هیچ کس نه براه خود، نه به کار خود داناست.

کسان خواهند تا به راه خود بروند، در این تیرگی به راه دیگر روند، از چاله برمی‌آیند، در چاه می‌افتند، نه راه خانه دانند نه طریق کسب و کار، دوست را از دشمن باز نشناسند.

«هر کس به قدر هوش خود آزار می‌کشد

در بحر پرکنار خطر بی‌کرانه است»

نیک آگاهید که این خطر آلودگی و تیرگی چندان بالا خواهد گرفت که محیط زیست را برای کار و زندگی دشوارتر کند چندان که آدمیزاده را بودن چنان بی‌ارزش باشد که نبودن.

در این محیط که پدید آمده‌ایم و بالا گرفته‌ایم، در خاک نیاکان، پیداست که هم در این خاک خواهیم شد، چندان پاک و بی‌آلایش باشیم که شهر دودزا را به شهری درخشان با آسمانی روشن بدل کنیم.

و هم از برکت اندیشه و دست‌و‌زبان ما، فرزندان ما نیز در روشنی و پاکی دم زنند.

آنچه را کزو پاکی و فساد و آلودگی بتراود، از چشم انداز خود محو سازیم.

«به سخن دعوی حق را نتوان برد از پیش

هر که سر در سر اینکار کند منصور است»

سطح بالا

نمی‌دانم تا حالا با سوجودی رویرو شده‌اید که مثلاً شاعر نباشد اما خود را بالا-ترین شاعر بداند و شما با قسم و آیه هم نتوانید او را از خر سراد (!) پائین بیاورید، یا نه؟ در سفر به جنوب به مصاحبت اجباری چنین سوجود بوالعجبی گرفتار آمده بودیم که مؤنثی بود با صوت و صولت مذکران و شعرهایی در حد آن که گیسوان بافته بود که علوی است.

جماعت که برای برگزاری «نخستین هفته شاهنامه» در بندرعباس گرد آمده بودند، از شعر باران نابهنگام این‌گرد آفرید عرصه ادب یک لحظه در امان نبودند هر چه گفتند: «اگر از بهر ما می‌خوانی، برای خدامخوان؟» سودی نداشت. شبی در یک مجلس رسمی بی‌آنکه مدعو باشد، شعرهای خود را به-آواز بلند بر مدعوین فرو بارید.

«اسائه ادب» که تمام شد وقتی از کنار من رد می‌شد گفتم:

«خانم! الحق که سطحش خیلی بالا بود.»

ایستاد بخود گرفت گفت: «ممنونم؟»

گفتم: «مقصودم سطح صداتان بود.» رفت اما نه از رو.

در جزیره هرمز

بر دریا می‌رانندیم، بر کشتی بودیم با جماعتی از اهل فضل، به‌سوی هرمز سی‌رانندیم. بر عرشه، آفتاب درخشان در ولسوله بادو بوی شور دریا گرمسان می‌کرد.

سخن از هرمز بود و اعتبارش در ایام قدیم و انگلیسیها که به‌سلطه پرتغالیها خاتمه داده بودند.

از دور پیدا شد، جزیره یکپارچه سرخ بود، به‌رنگ خون، انگار خون جنگندگان هنوز آن خاک را تر می‌داشت.

دریانورد به‌مسافران گفت: «سواظب باشید لباستان سرخ نشود، رنگ سرخش از لباستان، به‌این زودی نمی‌رود» می‌خواستم بگویم: «حتی با عطرهاي عربستان» اما نگفتم.

پیاده شدیم، ایستادم بر کنار اسکله، سه مرد سراپا سرخ ایستاده بودند و ما را می‌نگریستند. کارگران معدن خاک سرخ بودند.

گفتم: «این خاک را برای چه زیرورو می‌کنید؟»

یکیشان که زردی رخسارش از زیر غبار سرخ نیز پیدا بود حرف زد. لاغر و استخوانی و بی‌رسم بود، گفت:

«این خاک را به هندی می‌برند، برای رنگ کردن دیوارها. این رنگ سرخ خیلی دوام دارد، در باد و باران و آفتاب دوام می‌آورد.»
دوستم پرسید: «روزی چقدر درآمد داری؟» گفت: «بیست و پنج تومان»
گریه به گلو بود. فکر کرد ما اهل دیوانیم که وعده بدهیم برای اوکاری کنیم. آگاهش کردیم که ما نیز چون تو در این دایره سرگردانیم، راحت باش و تعریف کن.

گفت: «این جزیره آب ندارد و نه خوار و بار فروشی و نه قصابی و نه هیچ چیز دیگر. نزدیک هزار نفر هستیم که به امان خدا رها مان کرده‌اند. آب را غالباً با لنج از بندرعباس یا بندری نزدیکتر می‌آورند اگر یک روز آب نیاورند، از تشنگی هلاک می‌شویم.» بعد نالید: «من با بیست و پنج تومان حقوق، چطور شکم زن و بچه‌ام را سیر کنم؟ سابقاً ماهی می‌گرفتیم حالا باید آن را بخریم. من یک لاقبا دو هزار تومان به ماهی فروش مقروضم. می‌دانم تا آخر عمرم اگر خاک سرنده کنم، نمی‌توانم این پول را بدهم.»

رفیقش گفت: «اینجا حتی یک قصابی یا دکانی که بتوان از آن چیزی خرید ندارد.» بعد سرکارگیشان حکایت کرد که در یکی از جزایر همسایه عین این معدن وجود دارد که با وسایل مکانیکی استخراج می‌کنند و با بسته بندی تجارتی به خارج صادر می‌کنند با اینکه خاکشان از خاک سرخ جزیره هرگز بهتر نیست، بازار ما را هم قبضه کرده‌اند.» همانندار مادر این سفر معاون استاندار یا چیزی در این حدود بود. پرسیدم: «آقا نمی‌شود در این جزیره یک کارخانه شیرین کردن آب شور تعبیه کرد تا چشم بردمانش اینهمه به وسط دریا نباشد که جرعه‌ای آب کی بیاید و کی نیاید؟» گفت: «نصب کارخانه مقرون به صرفه نیست.» (حالا کدام صرفه، بماند.) گفتم: «پس چکار می‌شود کرد؟» گفت:

«باید از جایی که آب شیرین دارد مثلاً بندرعباس از زیر دریا لوله بکشند تا اینجا که آنهم تکنولوژی پیشرفته‌ای لازم دارد و بودجه هنگفتی که از هر دو محرومیم.»

پرسیدم: «من اینجا یک آب‌انبار بزرگ قدیمی دیدم، ظاهراً آن را از آبی که بالنج می‌آورده‌اند پر می‌کرده‌اند. ممکن است ماندن این آب باعث مرضی مثلاً پیوک شود. آیا نمی‌شود یک منبع فلزی با رعایت اصول بهداشتی بسازند که مثلاً آب یک هفته اهل جزیره تأمین باشد؟»

گفت: «نظر خوبی است به فکرش نبوده‌ایم انشاءالله در بودجه عمرانی ششم...»

از جزیره که برمی گشتم نه به یاد سردار ایرانی فاتح هرمز بودم، نه در
الدیشه پرتغالیان و قلعه ویرانشان و نه به رنگ سرخ خاک و آبی دریا
می اندیشیدم.

به خاک بیزانی می اندیشیدم که وراى وعده های سمعی و بصری، هر
روز درمانده تر و بیواتر می شدند و کارگزاران اداری که فریفته تکنولوژی برتر
بودند ساده ترین راحل مشکل آنها را نمی دانستند یا نمی خواستند بدانند.

هر دو وانه

با یک بندری صحبت می کردم گفتم: «چکار می کنی؟»
گفت: «ما قبلاً بخورونمیری بود از راه صید ماهی و قاقاق اجناس خارجی.
حالا یک اداره صید ماهی را از دست ما گرفته، اداره ای دیگر راه قاقاق را بر
ما بسته. اما جای شکرش باقی است که این را از ما نگرفته اند.»
گفتم: «چه را؟»

گفت: «صید قاقاق را.»
ماهی های بوگندوی کوچکی را نشان داد که در سطلی زیر میز پنهان
کرده بود.

قصه‌های جد بزرگوار

دوای ظهور

شب، وقت شام بود که جد بزرگوار من، آهسته از قاب چوبی عتیقی که برایش تعبیه کرده بودیم بیرون خزید و آمد سر سفره ما نشست. هنوز بوی دوای ظهور می داد.

زنم گفت: «آقا جان، غذا با روغن نباتی پخته شده است، می خواهید برایتان با کره حیوانی نیمرو درست کنم؟»

جد بزرگوار گفت: «نه اشتها ندارم می خواهم فکر کنم.»

گفتم: «هنوز این عادت قدیمی را رها نکرده اید؟»

جد بزرگوار بلند شد و رفت بحالت قهر در قالب چوینش نشست.

اردوی اشتباهکاران

جد اعلای من سالها پیش شهید شده است، بخاطر یک اشتباه.

در جنگی که بین حاکم و یاغیان درگرفته بود، می خواست تا به اردوی یاغیان بپیوندد، اشتباهاً به اردوی حاکم پیوسته بود، و حاکم در پیشانی او چیزی دیده بود که تنها می توان در پیشانی یک یاغی دید.

آثار معاصرین

جد نازنین من، دیروز عصر صفحه اول روزنامه را تمام نکرده بحالت اغما افتاد. پزشک را خبر کردیم؛ بر بالین او نشست، دستی بر پیشانی و دست دیگر بر زانو زنان.

دانستم که معده ضعیف جد بزرگوار آمادگی کافی برای اینهمه سم

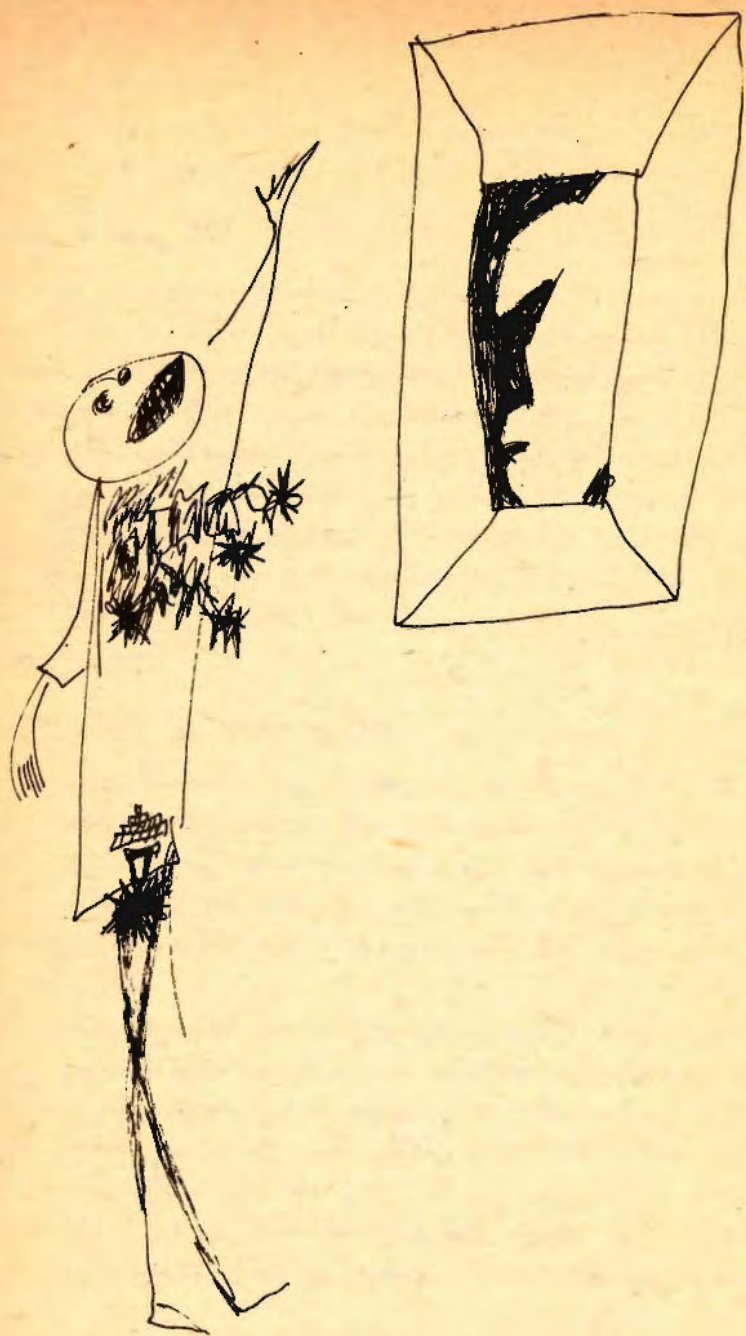


۵۷

نداشته است. امروز جد بزرگوار بمدد عصا و دستور منع قرائت آثار معاصرین، از بستر برخاست. پیش چشمان حیرت زده اش برای تفاخر همه روز بر سکوی خانه، روزنامه می خواندم.

خوشا، بی رنگی

جد اعلای من، تمام زمستان را پشت پرده های فرو افتاده و شیشه های کدر



نشسته است و به بهار می اندیشد.
اتاق، از بس «بهار» در آن از هر گفته و نوشته برخاسته، پر از بوی علف شده است.

جد اعلای من برای دیدن پایان زمستان پرده را پس می زند، اما بهار گذشته است و در نور شدید تابستانی، جد بزرگوار بیرنگ می شود.

کسی که لج می کند

جد بزرگوار فرق بین استبداد و مشروطه را نمی فهمد، هر چه من و زلم می خواهیم او را از حال و هوای استبداد بیرون بیاوریم مثل اسیر بهادر لج می کند، دیشب رفته بودیم پارك سنگلج، چراغانی بود، فشفشه هوا می کردند، جد بزرگوار خیلی از چراغانی خوشش می آید، وقتی که بوی باروت به دماغش می خورد، حالش سر جا می آید. ایشان دستها را لای کمرچین فرو کردند و به طعنه فرمودند:

«چطور شده که اینهمه «لامپا» روشن کرده اند؟»

دخترم گفت: «بخاطر مشروطیت، مدرسه هم تعطیل.»

گفت: «مگر باز مستبدین شیخون زده اند؟»

گفتم: «کدام مستبدین؟» گفت: «پس لامپا روشن سی کنید به چه

کسی پز بدهید؟»

جد بزرگوار، از کنسرت می آید

مردی با تار روی صحنه کافه می آید، تعظیم سی کند، روی صندلی می نشیند. مردی با تنبک روی صحنه می آید، دستپاچه است روی صندلی می نشیند، بلند می شود تعظیم سی کند، دوباره می نشیند. (صدای سوت از پشت صحنه.) هر دو مرد از روی صندلی برمی خیزند، سرد تار را مثل عاشق ها زیر چانه اش می گذارد و یک آهنگ ترکی می زند، تنبک زن هم همینطور، «پری باخ» را می زنند.

سازی زنند و یک لحظه صدایی نیست، بعد همان ریتم با پیانو نواخته می شود. تا چندی نوازندگان سی نوازند، بعد متوجه صدای پیانو می شوند و از این که سازشان صدای پیانو می دهد، حیران، دست سی کشند، صدای پیانو، یک لحظه بعد قطع می شود. تارزن به تنبک نواز نگاه سی کند، یک آهنگ دیگر را سی زنند همان آهنگ با پیانو شنیده سی شود.

ریتم را عوض سی کنند، ریتم پیانو عوض سی شود، تنبک زن روی صندلی سی نشیند عرقش را پاک سی کند. تارزن هنوز با تعجب سی نوازند، بعد

انگار با رقیبش (نوازنده پیانو) لچ کندسوش و گربه بازی در می آورد، می زند، قطع می کند، چیز دیگری می زند، صدا فقط از پیانو برمی خیزد. قیافه تارزن و تنبک نواز چند لحظه دژم است اما یکباره برمی خیزند لیخند می زنند بهم دست می دهند، بهم تعظیم می کنند و آهنگی را می نوازند (صدای پیانو) اما آنان چنان با شور و هیجان می نوازند که انگار صدا از ساز آنهاست. (جد بزرگوار تعریف می کرد که آنها در این امر مهارت کامل نشان دادند.)

سوت

آهنگ و ساز قطع می شود. دوشیزه خردسال ونحیفی وارد صحنه می شود، دامنش را بالا می کشد، سرفه می کند، دهان را باز می کند. (سوت) صدای گوشخراش اما محزون دهها مرد ترانه پری باخ را با حرکت لبان او می خوانند. دوشیزه نحیف با احساس تمام می خواند و نوار کف زدن، پر سرو صدا از بالای سر جمعیت پخش می شود. (جد بزرگوار با صداقت تمام اعتراف کرد که چیزی از این ماجرا نفهمیده است.)

جد لجوج و گردوی پیر

جد لجوج من سالها پیش از این درخت گردو را بدست خود نشانده است؛ حالا که پیش ما بازگشته ویرش گرفته درخت را احیا کند، آنهم چه درختی؟ خدا نکند چیزی در طبیعت پیر شود و گر بگیرد.

پدر می گوید هیزمش چرب است بهتر می سوزد. البته جد بزرگوار، درست موقعی ظاهر شد که همه در شورای خانواده به قطع درخت رأی داده بودند، حتی گربه گل باقالی هم دیگر از پای درخت پیر استفاده نمی کرد، لابد با آن شم گربگی خود فهمیده بود، دیگر این هیکل اعتباری ندارد، یکروز درخت در آن حالت رویش می افتد و له و لورده اش می کند.

جد بزرگوار خیلی زود وارد جریان پیچیده ها شد و مخالفت خود را با لگدی محکم به گربه آشکار کرد، ظاهراً گربه برای آخرین بار پای درخت، نبشته بود. جد بزرگوار گفت: «خجالت بکشید، این یادگار جوانی من است، حرمت پیرها از بین رفته، آنقدر سبکسری کردید که گربه هم دیگر به یادگاری من کند می زند.

پدر گفت: «آقا جان این درخت افتادنی است.» جد بزرگوار گفت: «محال است.» درست یک هفته بعد از این بگومگوی خانوادگی باخط و ربط مکتبی اش

نامه‌ای تهیه کرد، نامه را پیش از پست کردن برآیم خواند.
 اداره محترم - درختی در خانه ما موجود است که کهنسال است و از ثمرات
 عاری شده، برگ هم ندارد، شته و شاشه جاننش را سی‌آزارد. ریشه‌هایش از خاک
 بیرون زده و در هوا ماندگار شده است و بهیچ وجه برای تغذیه به خاک فرو نمی‌رود.
 مستدعی است آن اداره محترم چاره‌ای بیاندیشند تا مگر در سایه حسن
 تدبیرشان این یادگار قدیمی حفظ و پر رونق آن افزوده شود.
 زیاده عرضی نیست امضاء - آدرس



نامه‌ها و جوابهای بعدی را نه برآیم خواند و نه من حوصله فصولی
 داشتم. یکروز جد بزرگوار تعریف کرد که چند مهندس عالی‌مقام کتباً اعتراف
 کرده‌اند، برای درختهای پیر، چاره‌ای بهتر از «قطع و حرق» وجود ندارد. اما

او ناامید نشد یکروز یک مهندس خارجی را که نمی‌دانم از کجا پیدا کرده بود به منزل آورد. مهندس آمد کنار درخت، شاخه‌های خشک، تنه پوسیده و سوراخ شده و ریشه‌های از خاک رانده درخت را خوب وارسی کرد، بعد سری تکان داد و زیر لب یک کلمه فرنگی را تکرار کرد که ظاهراً اسم یک مرض جلدی بود.

گفت: «راهش اینست که اره کنیدش، به سایر درختهای باغ لطمه می‌زند.» جد بزرگوار طاقت نیاورد، حرکتی کرد که شباهتی به کتک زدن و بیرون کردن مهمان داشت، البته پیش از آنکه به مهندس عالی مقام برسد، سکندری خورد و پخش زمین شد. مهمان عالی رتبه را رد کردیم و جد بزرگوار را با سرکه و کاهگل حال آوردیم. مدتی نامه‌نگاری موقوف شد یکروز جد بزرگوار تمام عرایض و جوابیه‌ها را جمع کرد، شماره نامه‌ها را یادداشت کرد، بعد همه را آتش زد. با استناد به شماره‌های فراوان، یک نامه نهائی به شخص وزیر نوشت که او چه نوشته، و آنها چه جواب داده‌اند و تقاضای او چیست و تکلیفش را چه کسی باید روشن کند؟

وزیر، زیرنامه می‌نویسد: «گزارش تهیه شود.» آن یکی می‌نویسد: «سابقه پیوست شود.» آن دیگری، «شرح پرونده» می‌خواهد. ریز مکاتبات را دیگری یادداشت و به‌ضمیمه ارسال می‌کند، در نامه نهایی، حکم نهایی نوشته می‌شود:

«درخت کهنسال را باید برید» و ایشان هم بیهوا، به‌سابقه می‌نویسند: «فوری اقدام شود.»

یکروز در زدند، مأسوری آمد تو و پشت سرش دو هیزم‌شکن دولتی در لباس آبی با تیشه واره و طناب آمدند.

مأسور گفت: «آمده‌ایم حکم وزارت را اجرا کنیم.»

جد بزرگوار نامه را خوانده و نه‌خوانده پاره کرد و ریخت پای درخت و داد زد: «برویدگم شوید.»

مأسور گفت: «ما معذوریم و باید...»

جد بزرگوار عصبانی شد، چیزهایی گفت که نمی‌شود بازگفت. پدر با محافظه‌کاری دست جد بزرگوار را کشید و برد توی اتاق. مأسوران طناب انداختند به شاخه درخت، تعجب کرده بودم که چطور جد بزرگوار به‌سادگی دست کشیده است، که یک‌دفعه صدای تیربلند شد. صدای ششلول ایشان بود، و توی ایوان پدر را دیدیم که ششلول را از دست جد بزرگوار در می‌آورد. جد بزرگوار خیس عرق بطرف درخت دوید، آن را بغل کرد و پیاپی

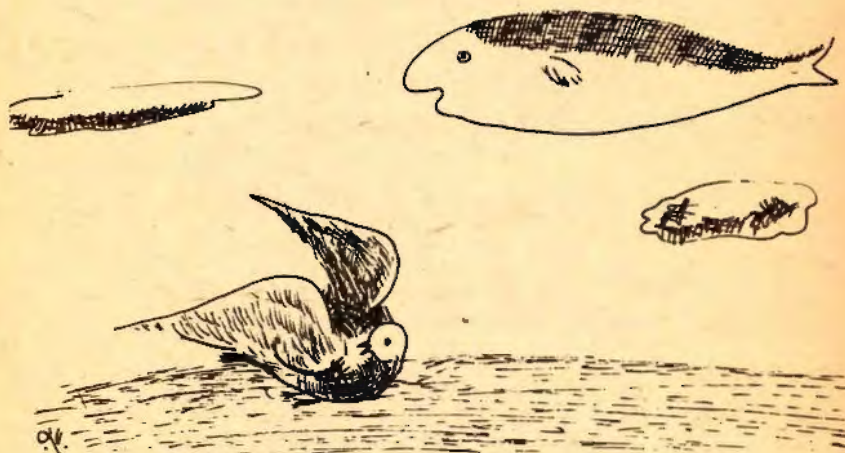
داد می‌زد: «اره کنید. قانون را اجرا کنید. اوه‌تان را اجرا کنید. قانون کنید.»
با در دست داشتن حکم وزارتی مترصد هم بودیم که جد بزرگوار را
با درخت به‌دو نیم کنند.

دیشب در کشاکش توفان پر همه‌ای که خانه را می‌لرزاند منتظر بودیم
که درخت از ریشه درآید. همه ترسان از این بود که بیافتد روی عمارت.
صبح دیدیم، با حیرت، که درخت همچنان استوار مانده و جد بزرگوار با
موهای سفید، پریشان در نسیم زیرش ایستاده است. پیچازه مرتب‌سرفه می‌کرد
و عطسه می‌زد، سرمای سختی خورده بود. کیومرث گفت: «نیمه شب در آن
باد و اوایلا از پشت شیشه جد بزرگوار را دیده است که درخت پیرش را بغل
کرده و همصدای توفان می‌خندیده است.

تأملی در یک شعر قدیمی

۱- یکی را عسس بر ستون...

جد بزرگوار، قبل از خواب چند سطر کتاب می‌خواند، تنها از روی



عادت.

آتش کتاب دم دستش را باز کرد و خواند:

«یکی را عسس دست برسته بود»

و او درست در فرصتی که بایستی آرام لحاف بر سر بکشد و بخوابد،
دچار حیرت می‌شود، چرا و چطور؟ یکنفر در راه می‌رفته، او که بوده و کجایی

بوده؟ فرقی نمی‌کند، مهم اینست که غافلگیر شده و بی‌آنکه بتواند علت طناب پیچ شدن خود را بداند، یکباره خود را دست بسته روبروی عسس دیده است. اما چرا آن دست بسته، پیشدستی نکرده؟ تازه دست عسس را ببندد که چه بشود؟ مرد دست بسته نگران است، ما این را می‌دانیم که بستن یک نفر ضرورتاً نفی وجود او نیست، این هموست، لکن دست بسته، اما عسس هم این نکته را باور دارد؟ آیا پاهای مرد هم بسته بود؟ شعر می‌گوید «دست بر بسته بود.» پس می‌تواند بگیرد گرچه مردی با دستهای بسته هر جا برود دست بسته است. چرا بگیرد؟ لااقل برای اینکه روبروی عسس نباشد. شاید دستهای مرد سالها بسته بوده که به این آسانی غافلگیر شده است.

نکند عسس او را از دستهای بسته شناخته است، یا با دیدن او دریافته که می‌تواند دست این مرد را بار دیگر محکمتر ببندد و بسته است. جد بزرگوار یک لحظه در کیفیت حادثه شک می‌کند. بیادش می‌آید جایی خوانده یکی را عسس «برستون» بسته بود. آیا این همانست، تجربه‌ای در فن بسته‌بندی که رو به تکامل می‌رود؟ شاید این هر دو مرد یکی هستند و راوی دو تاست. اما برستون بستن مشکلات تازه‌ای بوجود می‌آورد. عسس همیشه باید با طناب دنبال آن یکی باشد.

یا آن یکی را به لطائف الحیل بجایی هدایت کند که یک ستون و یک طناب آنجا آماده باشد. آیا برستون بسته، پیش از آنکه برستون بسته شود، یا هنگامی که عسس در هنگامه هنر نمایی در فن طناب پیچی بوده، مقاومت نکرده است؟ نکند مرد واداده که عسس او را برستون ببندد، اما بهیچ وجه نمی‌توان ستون را به همکاری متهم کرد.

اما برستون بستن این حسن را دارد که عسس می‌تواند درپای ستون چرت بزند، بخوابد، اسیر را بگذارد و برود و اصلاً او را فراموش کند. به زمان حادثه توجه کنیم:

یکی را عسس برستون بسته است بی‌آنکه معلوم شود در چه عصری یا لحظه‌ای. آیا هنوز هم عسس، آن برستون بسته را در اختیار دارد؟ یا، برستون بسته، فراموش شده و عسس مانده، پوسیده، یا گریخته است. یک لحظه پیش از سرودن این شعر، دیروز یا قرن‌ها پیش عسس مرد را گرفت و بست؟ اکنون که زنده و که مرده است؟

با اینهمه ابهام تاریخی، شک نیست که رابطه «گرفتاری» وجود دارد؛ رهگذر با خیالی شیرین یا به سودای تلخی در راه می‌رفته، اما خود را یکباره گرفتار می‌بیند، در برابر یک بیگانه.

عسس بودن دیگری به مقتضای در بند شدن او تحقق می‌یابد.
 رابطه را یکبار دیگر بررسی کنیم: عسسی رهگذری را پیش روی خود
 می‌بیند، باید او را اسیر کند، بمقتضای شغل، لابد او را در خیال دست‌بسته
 تصور می‌کند، خیالش را عملی می‌کند، با موفقیت و حالا عمل عین خیال
 اوست.

اما رهگذر، او خیالی شاید در سر ندارد یا خیالی که تحققش آسان
 نیست. او هر چه را در خیال می‌دیده، عسسی را نمی‌دیده، تصویری از
 از رهایی و آزادی داشته است، از همین رو بی‌خیال می‌رفته و آزاد، اما اسیر
 می‌شود.



بر ستون بسته اولین کاری که می‌کند سعی دارد فکرش طناب پیچ
 نشود. تصویر «طناب‌های اکنون» و «گردشهای آزاد» در ذهن او در هم
 می‌شود بر ستون بسته، آزادانه می‌اندیشد، به آزادی یا به اسارت خود؟ آن
 یک به فراغت حجره می‌اندیشد و این یکی به استواری ستونهای شب. خواب،
 خستگی، آیا سحر او را بیدار خواهند کرد؟
 بر ستون بسته آیا می‌تواند آسوده بیاراند، عسس می‌تواند آسوده
 بیاراند؟

جد بزرگوار می‌خواند: «همه شب پریشان و دلخسته بود.»

(۲) جد بزرگوار با سعدی

شاعر: «تو فکر می کنی چه کسی پریشان بود؟»
جد بزرگوار: «معلوم است بر ستون بسته، شاید بخاطر زنی، حجره و فراغتی، شاید بخاطر رهایی.»
شاعر: «مصرع را دوباره بخوان!»
جد بزرگوار: «راست می گویی، عسس هم می تواند در این واقعه پریشان باشد.»

شاعر: «اصلا عسس و پریشانی لازم و ملزوم یکدیگرند.»
جد بزرگوار: «ما به آنکه بر ستون بسته بوده می نگریستیم و در احوال پریشانش.»

شاعر: «می توانند به نوبت پریشان و دلخسته باشند.»
جد بزرگوار: «اما نه به دلایل مشابهی.»
شاعر: «اما شاید در فرصتی نادر هر دو مثل هم درباره یک موضوع مثلا عشق، پریشان باشند.»
جد بزرگوار: «نگاه کردن بله، اما اندیشیدن و یکسان حس کردن هرگز.»
شاعر: «اگر هر دو مثلا به یک گل فکر کنند یا نگاه کنند؟»
جد بزرگوار: «عسس گل را اسیر می بیند و بر ستون بسته آن را آزاد.»
شاعر: «شاید هم برعکس.»
جد بزرگوار: «اما نه مثل هم، من این را می گویم.»
شاعر: «بر ستون بسته اگر آزاد شود و اگر عسس را بر ستون ببندد، آیا بر ستون بسته سابق را حالا می توان عسس خطاب کرد؟»
جد بزرگوار: «از نظر شغلی بله.»

۳- گفتگوی مرد و عسس

مرد: «من بی خبر مانده ام جایی را نمی بینم.»
(سکوت)

مرد: «کجا هستی. نمی بینمت، روی من یا در کنار من؟»
(سکوت)

مرد: «در تاریکی کمین می کنی، در شب، در کنار طناب و ستون.»
(سکوت)

مرد: «تو که هستی، خیال من؟ خیالی که دست و پای مرا می بندد مرا غافلگیر می کند، می ترساند، تو پریشانی منی، تو حرفی نداری، چیزی نداری

که بگویی. من حوصله‌ام در این شبهای دراز سر می‌رود، حرف می‌زنم، و راجی می‌کنم درباره‌ی خودم، درباره‌ی تو، آنوقت تو با سکوت مرا می‌شناسی. تا درون قلبم، تا اعماق ترسهایم، من در ضعف‌هایم برهنه می‌شوم، آنوقت تو در تاریکی، جایی شاید بالای سرم، بر من می‌نگری. نکند که نباشی، رفته‌ای، مرده‌ای، من تنها مانده‌ام یکی بر ستون بسته‌ام یا بر ستون بستگانی چند در اینجا بایند؟ چه تاریکی انبوهی، چه سکوتی؟»

صدا: «من اینجا هستم.»

مرد: «تو طناب و ستونی.»

صدا: «کدام طناب و ستون، چه شبی؟»

مرد: «تو نمی‌بینی؟»

صدا: «من پیر شده‌ام.»

مرد: «چه کسی مرا بر ستون بست؟»

صدا: «جوانی که من ... بودم.»

مرد: «اینهمه سال؟»

صدا: «سجور بودم، بستن فقط یک لحظه بود.»

مرد: «و من سالها تلاش کردم.»

صدا: «(الکاسی است گویی): و من سالها تلاش کردم.»

مرد: «اینهمه سال؟»

صدا: «شانه‌هایم سوخت، می‌سوزد.»

مرد: «آفتاب نیمروز»

صدا: «سردم شد، می‌شود.»

مرد: «ماه مغربی بود.»

صدا: «من تو را نمی‌شناختم، نمی‌شناسم.»

مرد: «پس چرا گرفتی و بستنی؟»

صدا: «برای اینکه آزاد و رها بودی.»

مرد: «اکنون کجایی، چه می‌کنی، چه هستی؟»

صدا: «من اکنون فقط صدا هستم، در تاریکی، بالای سر تو.»

مرد: «پس دستهایست، شمشیرت، گزبه‌هایت، داروغه‌ات؟»

صدا: «قصه بود.»

مرد: «پس اسارت ما؟»

صدا: «قصه می‌شود.»

مرد: «کی به کمک ما می‌آید.»

صدا: «صداهایی می آید.»
جد بزرگوار و شاعر می آیند و از میان فواره ها و مرغابیهای گچین گردش
کنان عبور می کنند.

شاخ

مکان: اداره

زمان: حوالی نیمروز

شخص: جد بزرگوار، رئیس مؤسسه.

جد بزرگوار از چرت نیمروزی خود پرید، حس کرد فرق سرش، آنجا که دیرگاه هیست
طاس و براق شده از درد می ترکد؛ انگار مته ای آن زیر کار انداخته اند.
سرسام و درد بیشتر شد.

جد بزرگوار بمدد سر انگشتان دریافت که در فرق سرش برآمدگی
غیرمنتظره ای پدید آمده است. برای معاینه محل، به شتاب راه دستشویی را در
پیش گرفت تا در برابر آینه این پدیده نامطلوب را بدقت بنگرد. چهره رنج
کشیده ای در آینه دید، گویی پوست صورتش را به بالا کشیده اند. ترکیب بندی
صورتش تغییرجا داده بود، خنده اش گرفت اما برآمدگی موحش، بیشتر و بیشتر
شد. چند لحظه بعد پوست سرش آرام و بی خونریزی شکافت و یک شاخ
کهربایی رنگ از فرق مبارک تنق زد. با سرعتی غافلگیرکننده پوست
صورتش دوباره رها شد و بحالت نخستین بازگشت، چهره ای شاداب و مصمم
که استثنائاً یک عدد شاخ صیقلی تیز و کهربایی از مغز سر افراشته شده بود.
درد و سرسام از میان رفته بود، جد بزرگوار، مدتها جلوی آینه به تفکر
و معاینه گذراند تا همه کارمندان اداره را ترک کردند. ایشان بمدد کلاه و
چتر، شاخ خود را استتار کرده به خانه شتافتند.

مکان: همه جا

زمان: شش ماه بعد

شخص: همه کس به اضافه جد بزرگوار.

روزهای اول، یا درست بگوئیم، روز اول برج بزرگوار، جهنمی گذشت. کافی بود
یکنفر بفهمد رئیس مؤسسه «حلزون و شرکاء» شاخ در آورده است تا اعتبار
رئیس و تمام حلزونها بر باد رود. دوستان وقتی بفهمند چه فکر می کنند؟
بدتر از آن دشمنان و رقبای مؤسسه، حتی اشخاص بیگانه که فرصت
کافی برای خیالپردازی و خندیدن دارند چه خواهند گفت؟ در خانه مدتها با

کلاه نشست. عیال گفت: «چرا کلاهت را بر نمی داری؟» گفت: «سرما خورده‌ام.» بچه کوچک، یکدفعه از پشت مبل پرید کلاه از سرایشان بر گرفت، هیچکس نخندید، حتی تعجبی نکرد. حرفی از شاخ نو ظهور به میان نیامد، علیمردانخان، حیران بجای ماند، از ترس حرفی نمی زدند یا از روی ادب؟ آیا کسی شاخ را می دید؟ یا شاید خیالی بود. دستی به شاخ خود کشید نوکش مثل سنجاق تیز بود، دستش را برید. مدت‌ها از ترس مضحکه شدن در جایی ظاهر نشد، اما در خانه، بعدها در کوچه کسی شاخ او را نمی دید یا نمی خواست ببیند. در اداره، در پیاده‌روها، در فروشگاه‌ها هیچکس با شاخ او کاری نداشت، کسی از شاخ او چیزی نمی گفت یا با او نمی گفت.

جد بزرگوار پس از مدتی بجان آمد و این را توهینی به شخصیت اجتماعی خود تلقی کرد، مگر داشتن یک شاخ بلند کهربایی امتیازی برای او بشمار نمی آمد، چرا کسی از آن حرفی نمی زد، چرا شاخ محترمش بحث‌انگیز نیست؟ حتی کارمندان دون اشل، ارباب رجوع یا خدمتکار منزل هم از آن سخنی به میان نیاورد. شاخی بر فرق سری چنین طاس چیز کوچکی نیست که دیده نشود، اما توطئه سکوت همچنان دل نازک جد بزرگوار را می شکست.

وقتی که کار بدینجا کشید، رئیس سعی کرد شخصاً مسأله را عنوان کند؛ بحث را به رشد ناگهانی استخوان سر و افزایش عنصر کلسیم و رابطه آن با عناصر غضروفی بکشاند، مخاطبان مسأله افزایش ناگهانی کلسیم را تأیید می کردند، حتی امثله و شواهدی ذکر می کردند. اما وقتی علیمردانخان می گفت: «آقایان، نگاه کنید این یک شاخ است بر فرق سر من، بنگرید!» آنها، مخاطبان محترم تنها لبخندی می زدند، لبخندی از روی ادب یا ترحم؟ تمیز داده نمی شد.

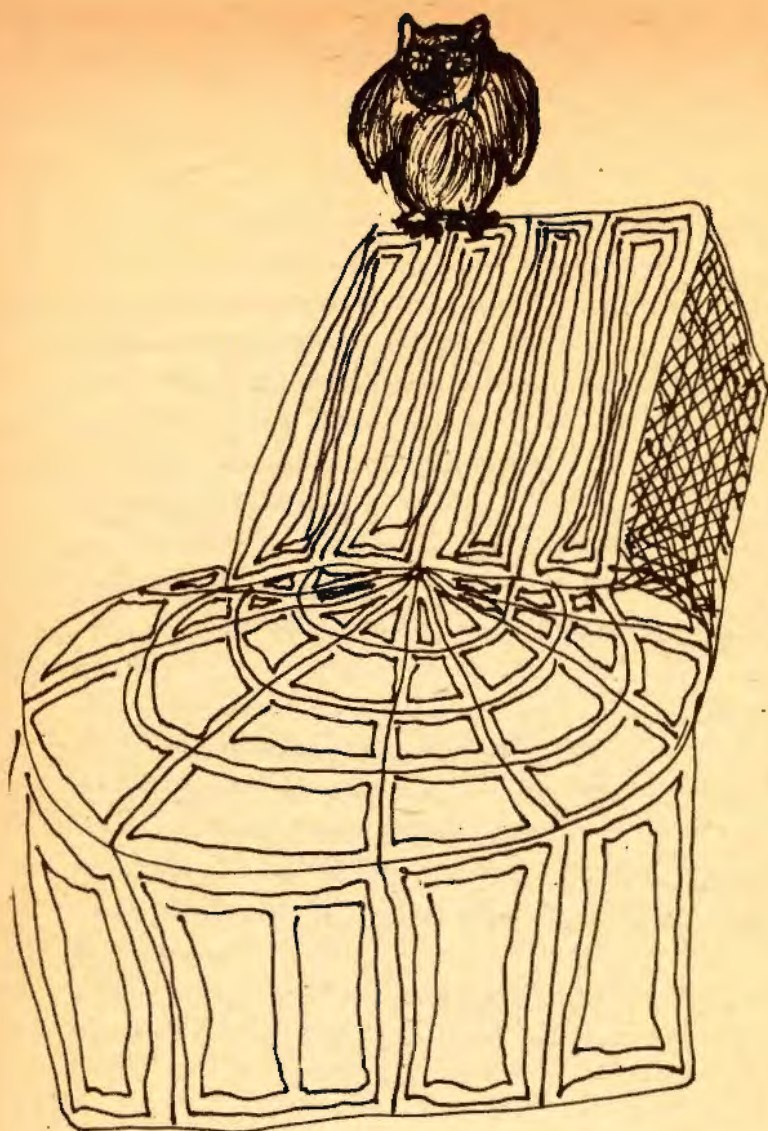
مکان. همه جا

زمان: پس از شش ماه

اشخاص: آشنایان دور و نزدیک.

هیچکس ندانست که علیمردانخان کجا و کی شاخش را نابود کرد. جراحی پلاستیک کرده بود، بعید نیست، پولش را داشت و جرئتش را. گرچه درهمه جا شایع شد که یكروز ایشان از فرط نومیدی سرشان را بدیوار کوفته اند از آن پس هر کس به جد بزرگوار می رسد، حیران می پرسد:

«شاخ مبارک چه شد؟ شاخ خیلی خوبی بود، آقا! چطور شد شما



شاخ در آورده بودید؟ چقدر به شما می آمد!»

آسانسور

علیمردانخان زودتر از هر کس می فهمید در مؤسسه چه خبر است؟ ماسور آسانسور بود. ظاهر اطمینان بخشی داشت، رؤسا وقتی که با آسانسور پائین

و بالا می رفتند، مکالمه شان را در حضور این پیرمرد دوست داشتنی قطع نمی کردند، رئیس کارگزینی اسمش را گذاشته بود «امین خلوت». شایعات همیشه از این اتاقک سیار به بیرون درز می کرد. چند روزی بود که علیمردانخان فهمیده بود که خبرهایی هست و بقیه هم با اندکی فاصله شنیده بودند.

روزنامه «کهکشان» که حافظ مفاخر ملی بود می خواست تکانی بخورد. اگرچه چندین بار چنان تکانی خورده بود که نزدیک بود ارکانش درهم بریزد، اما رئیس مؤسسه هر بار بموقع جنبیده بود.

سردبیر گفت: «از اول ماه شروع می کنند».

معاون سردبیر گفت: «باز هم تحول، دیگر خسته شدیم، یکدفعه در مؤسسه بمب بگذارند و راحت کنند».

سردبیر گفت: «آقای منقلب شورش را در آورده».

آسانسور به طبقه همکف رسید.

اول ماه (منقلب) سردبیر جا-ید: «همه چیز باید زیرورو شود».

معاون سردبیر: «باید زیرورو شود».

سردبیر جدید: «نالایقها، بی سوادها، بندوبست چیه را از روزنامه بیرون می اندازیم».

معاون سردبیر: «بله، بیرون می افکنیم».

سردبیر جدید: «یک انقلاب واقعی لازم است».

معاون سردبیر: «اما باید مواظب...»

آسانسور به طبقه ششم رسید و آنها پیاده شدند

سردبیر به یکی از نویسندگان: «من از این فلاتی چشم آب نمی خوردم».

نویسنده: «معاونی به این بی سواد ندیده ام، مگر تیتراژ روز یادتان رفته قصه کابل و گریه».

سردبیر: «حتی این علیمردانخان هم سواد و درکش از او بیشتر است».

علیمردانخان: «اختیار دارید قربان، دریندگی حاضریم».

روز بعد

سردبیر (متفکر و تنها): «علیمردانخان»

علیمردانخان: «بله قربان»

سردبیر: «چکار باید کرد تا روزنامه کهکشان تکانی بخورد، بنظر تو چکار باید کرد؟»

علیمردانخان: «باید زیرورو شود، همه چیز از بالا تا پائین».

سردبیر: «این چیز است که همیشه گفته‌ام.» (می‌خندد، بعد سات می‌شود، انگار چیزی بذهنش رسیده، لبخند می‌زند).
 «فردا بیا هیئت تحریریه کارت دارم.»
 علیمردانخان: «قربان، پس آالسور؟»
 سردبیر (متفکر - گنج): «تو فردا بیا، کاری نداشته باش.»

در هیئت تحریریه

علیمردانخان سرخ و عرق کرده، پشت میز معاون سردبیر روزنامه نشسته جلوش دفترچه یادداشتی با چند مداد تراشیده و یک خودکار. سردبیر جدید منقلب به‌نوینندگان جدید: «آقایان تحول واقعی چیست بجز اینکار که ما (اشاره به علیمردانخان) کرده‌ایم و می‌کنیم؟ آقای علیمردانخان را ببینید، این معنای تحول اساسی است، یک انقلاب بنیادی.» روزنامه برای چه کسی چاپ می‌شود؟ برای مردم کوچه و بازار، برای عمله واکره، برای بقال و چقال، چرا نباید کسی که از میان توده برخاسته، درحقیقت هنوز هم میان آنهاست برای توده چیزی بنویسد.
 (علیمردانخان دست به‌سینه تعظیم می‌کند، چشماهایش پر از اشک است.)

«تاکی آدمهایی که فقط تیترو عنوان دارند بیایند چرت‌وپلا سرهم بکنند و مردم را گول بزنند؟ یکبار هم بگذارید خود مردم اینکار را بکنند. علیمردانخان نویسنده مردم است چون از مردم است و با مردم. خطش زیبا نیست، تند نمی‌نویسد، چه بهتر، مثل همه نوسوادران کشور با احتیاط می‌نویسد و مناسب. قیافه‌اش پیر و افکارش خرافی است، اما مگر ما آدم خرافاتی و عقب‌مانده کم داریم، دستکم ده میلیون نفر، اگر همین‌ها روزنامه را بخزند، می‌دانید روزنامه چه تیراژی پیدا می‌کند، حالا چرا روزنامه کهکشان تاکنون از این موقعیت تیراژی غافل بوده نمی‌دانم؛ شاید تنها عامل عقب ماندن ما همین بوده است. لابد می‌پرسید منانی کجاست، معاون سردبیر سابق؟ حالا مأمور آسانسور شده است. آقایان ما همه خدمتگزار مؤسسه‌ایم، مؤسسه می‌گوید بکن، می‌کنیم، می‌گوید نکن، نمی‌کنیم، برو، نرو، بنویس، ننویس، ما چه کاره‌ایم، این مؤسسه است که باید بماند وگرنه من و علیمردانخان و آقای منانی رفتنی هستیم (لبخند می‌زند) آقایان. کار ما یک کار دستجمعی است، پیچ و مهره‌ها اگر عوض بشوند اهمیتی ندارد، آنچه مهم است محصول اصلی ماشین است، به‌نظر من وظیفه آقای منانی سنگین ترشده است. ما فکر

مردم را بالا می‌بریم او ما را.»
 (هورای دستجمعی نویسندگان انعکاسی شیشه شیشه دارد.) در این میان
 . علی (مستخدم) می‌آید و شیشه ممتد را می‌برد:
 «قربان عجله کنید. تسمه آسانسور برید، مدیر مؤسسه و چند نفر از
 نویسندگان سقوط کردند».

حواس پرتیهای خوشایند
 جد بزرگوار پیر است و حواس پرت.



چندی پیش با لباس قدیمی—که پوشیدنش را به ملاحظات منعی
 کرده‌ایم—از خانه بیرون می‌رود. خلاق بدنبالش می‌افتند؛ حیران و
 نمی‌دانند چرا این مرد کلاه پاپاخی دارد و چکمه بلغاری، خنجر پرشال
 آویخته و تفنگ حسن موسی بر دوش دارد.

دیوانه است؟ عاشق روزگار گذشته است؟ می‌خواهد نسل جوان را با پوشاک ملی آشنا کند؟ اولین بچه، بی تأمل سنگ می‌اندازد، بقیه هم بقصد سنگسار دیوانه همین کار را می‌کنند. خدا رحم کرد که تفنگ حسن موسی پر نبوده، اما کیست که از تفنگ و آدم دیوانه نترسد.

سبزی فروش او را بیجا می‌آورد و پاسبان او را به‌خانه راهنمایی می‌کند. جد بزرگوار پیر است و کم حواس. دیروز باز هم با کلاه پاپاخی، تفنگ و قطار فشنگ و لوازم و اسباب بزرگی به‌کوچه می‌رود تا ظهر دل‌سن و عیال در اداره و منزل مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

سنگسار شدن آنروزی، جد بزرگوار را هشیار کرده بود که قطار فشنگش را حمایت کند. ظهر جد بزرگوار از در درآمد شنگول. می‌خندید و کاغذی در دستش بود.

کاغذ را نگاه کردم مهر علیمردانخان پای ورقه بود و اسضای یک کارگردان مشهور سینمای ملی هم آنطرف.

سالها و جانوران

در کتاب ارواح‌الحيوان فی قوالب‌الانسان تألیف حکیم عبدالسلام شیرازی خواندم که: «قدما بی‌سببی ماهها و سالها را به‌نام جانوران ننامیده‌اند و در این تسمیه حکمتی در کار آورده‌اند.»

«چرا که در نامیدن شهر و سنوات به‌بوزینه و گاو و مرغ و موش و خرگوش اشارتی و تمثیلی برای خردمندان بوده است و عبرتی و انتباهی ابناى زمان را، تا بدانند و دریابند که هرکس به‌حکم زمانه‌گردن نهد و سلسله رسوم رایج را بر دست و پای اندیشه خویش پذیرا شود زودا که به‌زمانه مانند‌گردد و در صورت نوع آدمی، روان او به‌هیئت بوزینه گاو و مرغ و میش و خرگوش مسخ شود و از بشریت جز بشره‌ای با او نماند.»

مولف گوید:

«بدتر سالها در این جهان «سال مار» بود، چرا که مار را طبیعتی است مخالف حیات آدمی، از نیش و زهر او آدمیان، چه بسیار، به‌خاک افتاده‌اند و یا عقل از آنان زایل شده و مغلوب برگوشه‌ای افتاده.

پس از حلول سال مار، من خود به‌چشم، دیدم که ماران همه جا، در کوی و برزن آشکار شدند، خانه‌ها را فروگرفتند و در هر زاویه برد و دیوار، در اوراق کتب، کنار صراحی و آتشدان، در گلهای بوستان حتی در بستر عفاف

زنشویی، چنبره‌زنان و شرزه و قتال رنگ، پدیدار آمدند چنانکه خواب از چشم مردمان ربودند.

بر درگاه حجره‌ها، بر قلمدان و اسباب تحریر، بر خیش روستایی و کیسه مسکوک پیشه‌ور، برگردنبند زنان و جهیز عروسان نقشی از مار بود و زهرش در همه چیز و همه جا منتشر. آنان به گونه‌ای بر آدمیان سستولی شدند که انگار سرنوشت چنین روا داشته است.

به همسایگی خویش زن و مردی را می‌شناختم که در خانه دست به طعام دراز نمی‌کردند که مبادا مار در آن زهر بیخته باشد.

مردمان مار را دشمن می‌دارند، پوست انداختنش را، زهر ریختنش را، مرده‌واری افسردگیش را، خوش‌خط‌و‌خالی و خطر خیزیش را، ترسندگی و گریزش را هم. مار افسایان با کشیدن دندان مار، آن را در معرکه‌ها مایه مضحکه خلایق کنند و چنین رفتاری با آن قتال معیل رواست. بدین هنگام مار بی‌اثر چون ریسمان سیاه و سفید است که بدان کودکان و ابلهان را توان گریزند. بهنگام تسوید این اوراق از سال مار برگزیده‌ایم و به «سال اسب» رسیده‌ایم اگر چه اسب را صفت نجابت و وفاداری تمام است لکن از آن نجابت چه سود که حاصلش تحمل رکاب و سهمیز و تازیانه هر سوار آشنا و بیگانه است.

اگر این نجابت با اسب می‌بود، این همه بلاکش سواران نمی‌شد آن را به کجاوه و محمل کاروان نمی‌بستند، در میدانهای جنگ تن او را به تیر و شمشیر نمی‌خستند که به بهای سرگ مرکوب، را کب قرین افتخار گردد. تحمل بارگران و تازیانه و خستگی به قیمت تیمارخواری و علوفه نیر زد. اندرسال «بوزینه»، پاره‌ای از سردمان را حالت بوزینه پدیدار گردد از جلافت تقلید و جهالت چیزی فروگذار نتوانند کرد

چنانکه جای دوست از دشمن باز نشناسند، سر بازی و شعبده‌گری را خوش دارند، دائماً بر بلندی جهند اگر چه مسندی حقیر باشد. از این شاخه به آن شاخه پرند و آنچه را از زدن فرادست دارند بر سر بی‌گناهان فرو بارند. خود را مقلدانه به شیر و پلنگ مانند کنند، حال آنکه از سایه خود نیز ترسان باشند. اندرسال بوزینه، دلقکان و مطربان و قوادان و رقاصان را بازاری پر رونق فراهم آید و آن چنانست که بزرگان قوم نشاط جوی و هرزه‌درای گردند و دلقکان و مطربان را همواره به مجلس حاضر دارند و آنان را به هر کاری دست‌گشاده گردانند، چنانکه این طایفه را هر عمل که ناپسندتر بیشتر مطلوب و به کار آید. پاره‌ای از غاشیه‌داران بزم طرب راحتی از عریانی عورت

نیز آزرسی نباشد و نان و نام، از برهنگی شرمگاه خود و یاران خود جویند.
غلابارگی و زنبارگی شان مذهب مختار باشد و آنان را در این سرکه نه
شرسی از خدای و نه از خلق باشد که از خلق و حق بدورند و نفور.



در سال «بقر» که آن را به پارسى گاو خوانند گروهى را حالات گاوانه در
اثر آید و اطوار آن جانور در ایشان پدیدار گردد و آنان را بانگ برداشتن به
هوای علفزار، سر در هر آخور و توبره کردن، به آب و علفی سر فرود آوردن،
شاخ در شاخ بیگانه و آشنا شدن، عادتی مستمر بل طبیعتی دیگر گردد. پاره‌ای
کسان چون گاو نه من شیر بظاهر خواهند خلق را منفعتی رسانند و نافع بودن

را در این طریق رنجی طولانی برند و تحملی کنند لکن به عاقبت از سر نادانی و دژخویی، به لگدی، حاصل رنج خویش ضایع گردانند و آنهمه رنج بی اثر گردد.

در سنه یقر پروار شدن، رسم معهود و رایج شود و گاووان را چندان علوفه در آخور کفند که پرواربندان را شاید. آن سبک مغزان پندارند آنان را عزت و احترام افزوده اند، آنگاه از خواب غفلت و خودپرستی بیدار شوند که قصاب به طمع گوشت پرواری، کارد برگلویشان نهاده باشد.

«در سنه سگ» گویند سگ صفتی رواج گیرد. سگواران بر سر تصاحب استخوانی با یکدیگر به نزاع برخیزند. دشمنانه پای این و دامن آن گیرند و به «سال مرغ» گروهی که آنان را سرغسانان گفته اند پیشه شان دانه چینی، هنرشان بیضه نهادن و قدق کردن، منتهای امالشان جوجه پروری و عاقبتشان سرکنده شدن در عزا و عروسی است و گفته اند طایفه موش واران، به «سال موش» بروز و ظهوری بی اندازه یابند، این موش واران به غایت ترسو، دله و سیری ناپذیر باشند و به پستوی خانه و انبار رخنه کنند و آنچه توانند از غله و حبوبات و سیم و زر به غارت برند و آنچه نتوانند برد، چون کتاب و دفتر فی المجلس به دندان طمع و نفرت بجوند و ضایع گردانند. آنان همواره در لانه های خود به کمین خواب خلایق باشند تا در پناه تاریکی شب و خواب سردمان، به خانه ها شیخون آورند و آنچه را که پسندند و دوستتر دارند بی هیچ رعایتی به یغما برند.

در «سال نهنگ» مرض جوع در مردمان قدرتمند فزونی گیرد. آنان همانگونه که رسم ماهیان و نهنگ به دریاست و هر ماهی بزرگتر ماهی کوچکتر را ببلعد و طعمه خود کند و عاقبت خود طعمه نهنگ باشد، رفتار کنند، چنانکه هر زورمندی دست تطاول به مال و جان ضعیفان و کهتران و بیزبانان و خاموشان گشاید و کس را پروای، نفرین و ناله قربانیان نباشد و آن زورمند چه بسا در مصاف با عظیمتری از خود شکاری باشد، چندان که حکم آکل و ماکول، سیطره ای تمام یابد و جز آن یاسا، حکمی روا نباشد.

سالهای خوک و گوسفند» سال ذلت بود چرا که هر دو جانور به یکسان مذبحوند، گرچه آن یک حرام و این دیگر حلال. لکن با چریدنشان، پروار گشتنشان، سر بزیریشان، زاد و ولدشان، عاقبت لاشه ای سرخرنگ بر قناره قصابان و بسته ای در راسته کنسرو سازان باشد.

در این بیان «سال نهنگ» را قدما رجحانی نهاده اند هر چند پلنگ را جاه طلبی تسخیر ماه از صخره بزیر افکند و نابود کند هم بدینگونه پلنگ واران را همواره جنون تسلط تباه گرداند و پوستشان که مایه زینت زنان است، نقشی

از مرگ را همواره برگوشت آنها طرح کند، آنان کشته زیبایی زنان و زنان آن جانوران زیباند. این پلنگی است طعمه خرگوشی.

اینهمه نابسامانی که شرح آن به اختصار آمد حاصل حلول «سال خرگوش» باشد که در آن خواب بر همگان مستولی گردد و چرت‌های گاهگاهی مردمان را از هجوم غارتیان و دزدان و نابکاران آشنا و ناآشنا غافل گرداند و در آن خواب خوش کوتاه، بیم جان درج است، حکیم اسفرازی در این مقوله فرماید:

«هر که را چشم بر این معرکه به نظاره گشوده باشد، بر حال این طایفه به شفقت دل بسوزاند و آب در دیده بگرداند و خواهد که این فریفتگان، بروج و تقدیر فلکی راگوشی برای شنیدن، چشمی برای دیدن و قلبی برای دریافتن باشد تا حال خود بدانند و چندین در این غرقاب مذلت فروتر نشوند.»

لکن حکما گفته‌اند که هر که را سودی در این سوداست خود این ورطه و غرقاب را خوش دارد و چشم بر این غوغا فرو بندد و پهنه سرداب را گسترده‌تر خواهد. اما آنان را که قربانیان این معرکه‌اند افسوس باید که یارای از قید و بند رستیشان نیست مگرشان دست گیرند و راه نمایند.

حکیمی از متأخران فرماید:

«آدمیزاده را نه سزاست که این طلسمات و صور فلکی را بر صفحه آسمان ابدی پندارد. آنچه بر طاق هفت آسمان پدیدار است از صورت فلکی جبار با ستاره‌هایش بدالجوزا و رابط الجوزا و آنچه پدیدار است از صور دیگر چون کلب اکبر و کلب اصغر، قیقاوس و قنطورس و اکیلیل و اسد اکبر و غراب و ثور و سنبله و جوزا همه نقش و تصویری‌اند که رابطه‌شان را منجمان باطل-اندیش به گونه‌ای اشتباه‌آمیز ترسیم کرده‌اند.»

بر خردمندان نیک آشکار داشت که این رابطه‌های خیالی را اعتباری نیست چرا که اینهمه صور، دستکار خیال آدمی است و آدمیزاده را نشاید که تابع خیال و کابوس قدا شود چنانکه سر رشته بهروزی از دست نهد والله اعلم.»

قلمر و طنز

چه چیز می‌تواند برای من حیرت‌انگیزتر از «واقعیت» باشد؟ این واقعیت که هستم، اینگونه هستم و اینجا هستم.

واقعیت وجود داشتن و نواله وجود را نشخوار کردن و گواریدن، ارتباطات را دیدن و دریافتن، در قراردادهای اجتماعی شکل گرفتن و ادامه دادن، این واقعیتی است که من و شما هر کدام به‌شیوه‌ای با آن رویرو می‌شویم، تصویرهای متفاوتی درباره آن داریم. فاجعه زبان و مصیبت قراردادی بودن جهان، این تصویرهای ناهماهنگ را کنار هم می‌نهد. من از چیز می‌گویم، شما چیز دیگری می‌شنوید و کلام در این میان چه بی‌هوده دستمایه ارتباط شده است. ارتباطی قراردادی که هیچگاه کامل نیست.

من از واقعیت حیرت می‌کنم، واقعیتی که از وقایع روزمره و ارتباطات شکل می‌گیرد و ساختمان می‌یابد. بردگان و قربانیان، واقعیت وقایع و ارتباطات بشری را جدی می‌گیرند و آن را باور دارند، اما فراموش می‌کنند که معمارانی از هر سوی جهان در طول تاریخ، این قراردادها و حقایق را به سلیقه خود تعبیر کرده‌اند و میزانی نهاده‌اند. خشت خشت این عمارت که جامعه و تاریخش می‌نایم به سلیقه معمارانی دور و نزدیک بالا رفته که از کجی طعنه بر برج «پیزا» می‌زند و هر خشت بظاهر استوارش، می‌تواند لق و ناپایدار باشد.

آنان که زبان را به‌ثانیه و دقیقه و روز و شب تقسیم کرده‌اند و آنان که جهان را به‌شرق و غرب و آنان که قانون و اخلاق آفریده‌اند و به



ماندگاری آن ایمان آورده‌اند تا انسان را با نمونه‌هایی که در ذهن خویش
پرورده‌اند هماهنگ سازند، آنانکه بر حقانیت خویش، برتری نژاد خود، بر
مصلح کشور خویش، در انباشتگی خود و گرسنه وانهادن دیگران، تردید

نکرده‌اند آنان و دیگران بی‌آنکه از خیالپردازی خود شرمسار باشند و یا در گرایش‌های خود شک برند، مردان عهد خود و عصرهای دگر را کور و کور خواسته‌اند.

ما با پذیرفتن این قراردادهای شگفتی‌آور که پس از گذشت سالها و قبول عوام، بدیهی به نظر می‌رسد آنچه را در پیرامون خود داریم به جد می‌گیریم و آن را باور داریم. و این همه جدل و جدالها بر سر این باورها و قراردادهای ساختگی است.

طنزپرداز به انکار واقعیت بر نمی‌خیزد، چه کسی جنگ، گرسنگی، مرگ، بهره‌کشی و سودپرستی را می‌تواند انکار کند؟ اما می‌توان در ارزیابی آنها تردید روا داشت، می‌شود در کار مصلحت‌اندیشان قوم که این وقایع را ساخته‌اند و می‌سازند، شک کرد، می‌توان جدی بودن و درست بودن رابطه‌ها را باور نداشت، و کلام جهانگشایی را که ملتی را به جنگ واسی دارد یا به آزادی و آبادی نوید می‌دهد یا حرف وعظه‌گری که جهان شیرین خیالی را بر جهان تلخ و پر از فقر و مسکنت اکنون برتری می‌دهد، نشنیده گرفت. قراردادهای واقعی نیستند، اما بر زندگی آدم‌های واقعی زنده یا مرده تأثیر می‌نهند:

مردی کودکش را می‌کشد، قراردادهای اجتماعی، قانون و افکار عمومی او را محکوم می‌کند.

مرد در دادگاه می‌گوید: «این کودک از تخمه من نبود و زنازاده بود. باید این لکه ننگ را از میان می‌بردم» — این را قراردادهای بدو آسوخته و او را بدین کار واداشته است — زن می‌گوید: «کودک مال شوهرم بود، او بیمار است، به همه چیز سوظن دارد، در عین حال اعتراف می‌کند که فاسق هم داشته است.» — او با بیان قراردادی سخن می‌گوید حتی گریه ندامتش هم قراردادی است — دادگاه مرد را به زندان می‌افکند.

«قراردادهای زندگی مرد، زندگی زن و زندگی کودک را تباه کرده است.

نخستین قرارداد — ازدواج — آنها را بهم پیوند داد. روابط ساختگی دیگر، حس تملک زن و فرزند را در مرد برانگیخت. عشق فراتر از قراردادهای مرسوم زن را به سوی کسی دیگر کشاند. شوهر از این عشق قراردادی آگاه شد. می‌توانست طبق یک قرارداد اجتماعی زنش را با آن مرد در بستر بکشد، نتوانست یا نخواست. به سنتی دیگر کودک ناسرور را کشت، بحکم رسمی رایج، به زندان افتاد. زن و فاسقش بین اینهمه قرارداد، رابطه غیر

قراردادی خود را آزادانه ادامه دادند.

ممکن بود قانون چنان حکم می کرد که زن یا فاسقش را — که آرامش یک مرد و یک قرارداد را بهم زده اند — به زندان افکنیم، یا چنان می بود که با هر خیانتی قرارداد ازدواج فسخ می شد چنانکه در غرب تقریباً چنین است. یا اینکه زن چند شوهر می داشت — چون زنان بعضی قبایل — یا یک مرد از چند زن بهره می گرفت — چون مردانی در قبایل دیگر —. کودکمی کشته شده، مردی به زندان افتاده، قراردادهای جانمایه این قتل و حبس بوده اند، این قراردادهای تا چه حد ارزش دارند، واقعی و اصیل هستند، آیا ارزش همه جایی و همه زمانی دارند؟ مسأله اینست!
من در ارزش قراردادهای شک می کنم.

اما یک انقلابی، یک فیلسوف، یک آنارشیست یا قانونگزار نیستم، من تنها لبخند می زرم و رد می شوم. کار من به عنوان طنزپرداز، اینست که چیزی را نمی خواهم بسازم، چیزی را نمی خواهم ویران کنم من در ساختن و ویران کردن دیگران می نگرم، می اندیشم، تردید می کنم یک لحظه بر این ساختن و ویران کردن روشنی می افکنم، ناپایداری آن را بیهوده بودنش را یادآور می شوم بی آنکه پیامی بگذارم، به راه خود می روم، من بر لبه این پرتگاه، سر خوشانه می گذرم. اما قلمرو طنز کجاست؟ طنزپردازی چیست؟ اگر چه هر تعریف به نحوی محدود کننده است چهار چوبی برای موضوع آن می سازد، نمونه های برتر و فراتر رونده را در بر نمی گیرد، اما هر چه هست دست کم خاستگاه اندیشه تعریف کننده را مشخص می کند.

تعریفی که اکنون می توانم از طنز به دست دهم اینست: «طنز اثر هنری آگاهانه ایست که غرابت رفتار آدمی و شگفتی پر تناقض واقعیت را آشکار می کند». نخست از غرابت رفتار آدمی سخن می گویم.

در این جهان که عشق ورزیدن، منصب پرستیدن، مال اندوختن، جنگ و قحطی را پراکندن و مصیبت ها بر سر آدمیان باریدن چنان خورد و خواب بدیهی و گاه ضروری به نظر می آید.

در این زمان که مردان خواران جهان سرگرم انباشتن اند، انباشتن خود از سود سرمایه و رفاه و آکندن دیگران از جهالت و گرسنگی و فساد، آدمیزاده ای متوسط الحال، عیش و اسن را آرزو می کند و دلهره از دست دادن «چیزها» خواب را از چشمش می رباید و چنان شده است که مردمان دنیاگویی هنگامی وجود می یابند که چون کژدم احشاء مادر خود را جویده باشند. در این زندگی سرکردن و به آن خوگرقتن و بدان تسلیم شدن غرابتی را که در زندگی و در

رفتار ماست، بیرنگ می‌کند و دیده را بروی اینهمه واقعیت‌های شگفتی‌آور می‌بندد. آن‌کس که اسیر عادت و تکرار است حساسیت خود را برای درک این «جهان غیر عادی» از دست می‌دهد. برای جلادی که با گیوتین سروکار دارد، دیدن سر خون‌فشان دیگران، در پای گیوتین، آنقدر طبیعی است که حالت گلابگیر قمصری به هنگام پرپر کردن گل یا سیمای یک قصاب، کارسند، سیاستمدار و دانشمند به هنگام کار، اینان شهیدان عادت و تکرار زندگی خویشند. و در کار خویش، در ماهیت رفتار و پندار خویش شک نمی‌برند، هنگامی آن جلاد به ارزش گیوتین و کاربرد آن واقعاً پی می‌برد که خود سر در حلقه گیوتین داشته باشد و تیغه در کار فرود آمدن باشد. جهان شگفتی‌آور است. وجود داشتن ما، زندگی کردن ما، مرگ ما، هرگرایش آدمی جانمایه غرابتی جنون‌آور است، مثلی بزنم:

چیزی در طبیعت بشر نیست که او را از «عدد» بترساند، طفل ۴ یا ۵ ساله، از عدد نمی‌ترسد از صفر تا بی‌نهایت را هیچ می‌انگارد، اما سالهایی می‌رسد که آدیزاد در حوزه خوفناک عدد قرار می‌گیرد. نخستین درس شاید از شناسایی عدد سکه‌ها، تنوع و تعداد خوردنیها یا شادی داشتن چیزها، آغاز می‌شود. شاید عدد را از تعداد سیلی‌ها و لگدها تجربه کرده باشد و یا آرزونی از عده برادران و خواهران، اما عدد هنوز خطر خیز نیست. به‌مدرسه می‌رود، از نمره‌های طاق و جفتی که می‌گیرد، می‌هراسد. بعد ارقام پولی به‌سراغش می‌آیند، شماره‌های ساعت او را به‌اسارت می‌کشاند. ارقام درآمد، اعداد ترساننده و اسها. حساب دخل و خرج از شمارش گردوی خانه تا اعداد کامپیوتری بودجه. آدمی دیگر چنان شده است که همه چیز را با عدد می‌شناسد، می‌سنجد، حتی تعداد دوستان و دشمنانش را، وعده‌هایش را، عشق‌ها را و آرزوهایش را، لحظه‌ها و خستگی‌هایش را. چنانکه لحظه‌ای بی‌شمارش «عدد» بی‌اسارت «ارقام» بر او نمی‌گذرد تا لحظه‌ای که مرگ او را از شمارش باز دارد آخرین حرکت معقول یک محتضر غالباً تقسیم مرده ریگ خودبین تعداد میراث‌خواران است.

دلهره عدد، لحظه‌ای مرد را وا نمی‌نهد.

طنزپرداز زندگی آن مرد، همه مردمان را چنین خلاصه می‌کند:

«بی‌عدد بود، با عدد آشنا شد، به‌عدد سواری داد، بی‌عدد در خاک

شد.»

یک «طنزپرداز» در فیلم، نمایشنامه شعر... طرحی از کابوسهای عددی یک آدیزاد می‌سازد بی‌آنکه بخواهد معلم اخلاق باشد یا اقتصاد و قضایای

وابسته‌اش را نادیده انگارد یا بر انتظام زندگی بشر بشورد.
دیکتاتوری اعداد را پیش چشم ما تشریح می‌کند، مضحکه اعداد
و ارقام حضور بردگی را بر بندیان یادآور می‌شود.
لحظه‌ای بر آن نظام تاریک و مغشوش که نبضش با ریتم اعداد
می‌زند، روشنی می‌افکند، سپس آنان را وا می‌نهد که در لاک حرکات
روزانه‌شان بخزند!

«طنزپرداز» موعظه‌خوان، نتیجه‌گیر و شماتت‌گر نیست او زندی است که
مصائب آدیزادگان، یا صریحتر بگویم، مصیبت آدیزاده بودن را دریافته
است، آدیزاده‌ای که به‌خاطر اندیشه و بیان از درخت برتر است اما از سنگ
بدبخت‌تر.

طنزاندیش، راه را نشان نمی‌دهد. حتی چراغهای خطر را بر کنار چاه
نمی‌نهد که بر سر هر شاهراه می‌لشاند به‌گمان او هر راه چاهی است و هر
چاهی پناهی. طنز در خدمت خرق عادت در می‌آید، از یک نواختی زندگی
از روی بدیهیها و عادت‌ها و روابط درست و سر راست پرده بر می‌اندازد.

طنزاندیش به‌ما سهره کوچک می‌گوید که: تو «سهره‌ای» و سهره چیست
زندگی غریزی ما را در کنار قراردادهای عقلانی می‌نشانند، با افشاندن بذر
تردید در زمین هر نهاد، بر جایی قرار می‌دهد که میدانی جایی نیست و از
خلاتی عبور می‌دهد که در آن کلمات، رفتارها و روابط از معنای واقعی
تهی است و این پرسش در تو بیدار می‌شود: کدام واقعه واقعی است؟ آیا
می‌خواهی که از چهره واقعیت نقاب برفکنی، یارای آن را داری؟ این نقابها
که بر چهره ما هست، ساخته و ساختگی نیست، پوست چهره ماست، دراندن
این نقاب پوست ما را می‌شکافد، بی‌سبب نیست که مردم نقابها را تحمل
می‌کنند. سرخپوستان بر پوست چهره خویش رنگ می‌آلایند، بر آن نقش و
نگارهای شگفت می‌زنند، اما پوست صورت دشمن را پس از غلبه، می‌کنند،
شاید به‌خاطر آنکه در پس نقاب صورت او واقعیتی دیگر را ببینند و سرگ او
را شاهد باشند. آیا ما سرخپوستان «تمدنی» نیستیم که دوست داریم همه
بی‌نقاب باشند تا بشناسیمشان و بر چهره خود نقاب بر نقاب می‌افزاییم؟ از چه
می‌ترسیم، از خویشتن، از تضادها و تناقضهای درونی که نشاندنشان از
ضعف که در پس نقاب دلیری پنهان کرده‌ایم از جنایت که پس نقاب امانت،
از ددمنشی که زیر پوست «اخلاق و جانور بودن زیر پوشش پره‌های ملائکه!
عنوان و القاب ما، رفتار اجتماعی ما، رنگ و غازه‌ایست که زیر تابش تند
حقیقت آب می‌شود. طنزپرداز مدعی نیست که همه حقیقت را گفته باشد، اما

او با چشمان باز بر واقعیت می‌نگرد، برای آگاه شدن، بیدار شدن نیازی به طنز-پرداز نیست، در درون ما هر کدام که اندیشیده‌ایم و می‌خواهیم بیندیشیم، آدم کنجکاو و صریح و ناآرامی هست تو «وجدان» بخوانش، روانکاو می‌گوید «من اجتماعی» من می‌گویم یکی از هزاران کسی که در یک وجود جاگرفته است. هنگامی که لحظه‌های خود را خشت می‌زنیم تا دیوار شبها و روزهای خود را بالا ببریم، لحظه‌ای خواب ما را در می‌رباید، کسی خشته را واژگون می‌کند دیوار فرو می‌ریزد، دوباره پس از خواب، ما مشغله‌ها و شغلهایمان را از سر می‌گیریم، لحظه‌هایمان را خشت می‌زنیم دیوار بالا می‌رود، کسی با ما می‌گوید: «خشت زدن بیهوده است، نگاه کن، دیوی آن را می‌دزد!»

شاید گوش‌وهوشمان کر شده که صدای این رند را از درون خویش نمی‌شنویم یا او را دیوانه می‌پنداریم. ساده‌دلان این صدای زنهاردهنده را زودتر در درون خود می‌کشند تا با قاطعیت و صراحت و شتاب، همه زندگیشان را به آرزو خشت بزنند.

صدای «طنزپرداز» مجموعه آن صداهای قربانی شده است که بشر را زنهار می‌دهد. انسان می‌گوید پس راه کدام است و چاه کدام؟ طنزپرداز سری به افسوس تکان می‌دهد. سازندگان دیوار، دیواری به درازی و بیهودگی دیوار چین، هنوز خستگی‌ناپذیر کار می‌کنند، نمی‌خواهم ساختن و کار کردن را انکار کنم، کدام تنابنده‌ای می‌تواند چنین اشتباهی کند و از گرسنگی نمیرد؟ اما خشت زدن چیزی است و جدی‌گرفتنش چیز دیگر. در این کارگل، گاه می‌ترسیم، تملق می‌گوئیم، می‌افتیم و برمی‌خیزیم، ناز بر فلک و حکم بر ستاره می‌کنیم، زه می‌زنیم آدم می‌کشیم انواع حماقت‌های تاریخی و جغرافیایی را مرتکب می‌شویم و شگفتا همه اینها را بنا بر مصلحتی و حکمتی انجام می‌دهیم.

طنزپرداز می‌پرسد کدام مصلحت کدام واقعیت؟ او از بالا بردن دیوار بروزها و شبان حرفی نمی‌زند بلکه بر دروغها، تزویر، مصلحتها، پرده‌پوشیها و جنایت‌ها انگشت می‌نهد، لازم نیست انگشتش را قلم کنید، او دوستدار شماست، گرچه بر شما طعنه می‌زند و آزارتان می‌دهد.

شما می‌گوئید یک انقلابی نیز چنین می‌کند من نیز با شما هم عقیده‌ام اما نه آن انقلابی که تا بر مسند ننشسته، انقلابی می‌نماید. یک انقلابی همیشگی که قدرت را جدی نمی‌گیرد، مگر قدرتی را که دست‌های نیالوده آن را استوار می‌دارد، اما آیا قدرت را با دست‌های آلوده می‌توان پذیرفت یا دست‌های آلوده را پس از رسیدن به قدرت می‌توان شست آیا می‌توان به قدرت

رسید و به مقتضیات آن تسلیم نشد؟ من از سیاست چیزی نمی‌دانم، تنها آدمی دیر باورم.

خطاب طنز با سردبان آگاهست که هنوزگوشی برای شنیدن و چشمی برای دیدن دارند یا دست کم قلبی برای اندوهگین شدن. طنزاندیش ما را با دشمن بی‌اسان ما، با خودسان رویرو می‌کند که: اکنون مصاف را با غولی که در درون‌داری بیازسای! نمی‌گوییم که طنز قلمرویی اینگونه کوچک و فردی دارد. اگر بديک فرد سی‌پردازد از آنروست که آدمی را آجری از یک بنای کج می‌بیند مگر این بنای کج از صد هزاران آجر ناهموار برنیا شده است؟ این یساولان و قراولان، این حاکمان و محکومان، کاسجویان و کامبخشان، لعبتگان و لعبت‌بازان را بنگرید!

طنزپرداز به هر کدام از اینان بپردازد این معماری پریشان را نیز محکوم کرده است. اما این را می‌داند که هر جا و بیجا نباید تیشه‌اش را فرود آورد و گرنه آواری خواهد بود بر سر خویش یا بی‌گناهان دیگر. تیشه اگر در دست توست و اگر خود دیوانه‌نستی یا عمله‌ای در فرسان این معماران پریشان‌ساز، باید بجایی بزنی و آنچنان بزنی که بر این عمارت، برگ‌چ بریهای تفنن، آجرهای رسوایی، پنجره‌های تحمیق و نمای تزویر و ریا فرود آید. یک گفتگوی درونی را بشنوید.

اولی — شما می‌گوئید که طرفدار سردسید، آیا بازار گرمی نمی‌کنید؟

دومی — من نه سیاستمدارم، نه شهرت‌طلب.

اولی — نمی‌اندیشید که خدمتگزار آنها نئید و دست‌آموز قدرت یا ابلهانه

آلت دست هوشمندان جامعه‌پرداز شده‌اید؟

دومی — من عمله‌های طرب را می‌شناسم و خدمتگزاران پشت بر

مخلوق را.

من هجوگویان، لطیفه‌پردازان، خوشمزها، لالایی‌سرایان را دوست

ندارم و همه آنها را که نعل وارونه می‌زنند، مرا ببخشید به این پستی‌ها تن

در نمی‌دهم.

اولی — هجو که چیز بدی نیست، مطایبه هم همینطور.

دومی — هجو آنروی سکه مدح است، بدون صله.

اولی — لطیفه و خوشمزگی مردم را سرگرم می‌کند.

دومی — بله سرگرم می‌کند، تا آوار فرود آید.

اولی — پس با خندانند و شیرین‌زبانی در طنز مخالفید.

دومی — مخالفتی ندارم، دل‌تکها همیشه برای آدمهای خوش خنده

لازم هستند، چرا مانع کسپشان بشوم.

اولی - اما ما از لطیفه‌های عبید می‌خندیم.

دومی - شما اشتباه می‌کنید، عبید چهره‌تان را در آینه به‌شما نشان داده شما دارید به‌ریش خودتان می‌خندید، آنجا که تویی چه جای خنده است؟

اولی - راستی چرا عبید دیگری پیدا نشد و مثلاً یغما و ایرج به‌جایش

آمد؟

دومی - این مردم هیچ چیز را باور نمی‌دارند و بی‌باوری آنها - که جوهر طنز است - ریشه تاریخی دارد این است اصلاً طنزنویس لازم ندارد.

اولی - تناقضی در حرفهای شما می‌بینم.

دومی - بله تناقض هست در حرفهای شما هم هست. بین حرف تا عمل همیشه فاصله ایست که آن را تناقض و تضاد پر می‌کند.

من که به هیچ چیز باور ندارم چگونه می‌توانم حرفی با قاطعیت بزنم، هر حرف را هزار جور می‌شود گفت و تعبیر کرد. مهم اینست که شما آن را چگونه بگوئید و دیگران چگونه بشنوند با چه آگاهی‌هایی و چه عکس‌العمل‌هایی. وقتی که شما به تناقضهای درونی خود، به تضادهای اندیشگی خود آگاه شدید دیگر خطری شما را تهدید نمی‌کند، مگر با میدان دادن به آن تضادها.

من در طنز خندیدن را حرام می‌شمرم این فتوای قلب اندوهگین منست اگر در زنجیره طنز، طعمی از شکست، حجمی از تلخی، بافته‌ای از هشیاری و خنجری از خون و خشم نباشد اگر تو را همانطور که می‌خندی به‌گریه نیاندازد، اگر تو را علیه سیاهکاری و فساد و پوسیدگی برنیا نگیزد، اگر تو نیز دشنه‌ای برای دریدن سیاهی نشوی، بگذار آن قضایا را مطربی و سرگرمی نام بنهیم و مایه ریشخند برای آنکه می‌نویسد و آنکه می‌خواند و آنکه می‌سازد و می‌بیند. ما برای قلقلک دادن زاده نشده‌ایم به همه چیز می‌شود خندید یا می‌توان مردم را خنداند اما نه به این قیمت که خود را مضحکه دیگران کرده باشیم. بسیاری چنین‌اند. اینان گدایان خنده‌اند. برهنگان را خوشحال می‌خواهند. خوب آدمهای خوش قلبی هستند اما آیا این کافیست؟

زمانی دل‌تکی شغلی بود حالا این شغل بی‌جیره و مواجب، چه مدعیان فراوانی دارد. قصدم توهین نیست توضیح دادن درباره یک شغل عادی است. اثر طنزآمیز باید آگاهانه باشد هدف و جهتی در پس قالب زیبا و کامل

خود داشته باشد، غرضم از قالب زیبا و کامل یک قالب هنری است خواه در زمینه فیلم و تئاتر باشد یا شعر و رمان و قطعه کوتاه. هر اثر هنری اگر آگاهانه نباشد، عامیانه است. عامی بودن عیب نیست اما هنر نیست پاسخ می‌دهد و پژواکی، اما هیچ‌گاه ندایی نبوده است. پیداست که طنز پرداز رندی عالمسوز است با تمام وسعتی که عنوان «رند» در ادبیات ما دارد. اما یک تفاوت هست، رند خود و دیگران را نیک می‌شناسد موقعیتها و وضعیتها را می‌آزماید و از آن فراتر می‌رود بر فراز روابط حقیرانه، چفت و بستهای آشکار و پنهان جامعه‌گذر می‌کند، از جنگل انبوه آدمیان می‌گذرد زهر خنده‌ای بر لب. اما تفاوتی هست بین رندی عالمسوز که بی‌نیاز است و بی‌اعتنا به جنگ هفتاد و دو ملت با طنز پرداز که با ملت سروکار دارد، روی همین خاک ایستاده است، عرفان باز و قدوسی مآب نیست. او در این گیرودار درگیر است، ریشه‌یاب است، می‌ستیزد، رابطه‌ها را روشن می‌کند، در پرتو چراغش تو می‌بینی آن را که غولی می‌پنداشتی مترسکی است، او که خرد می‌لمود خردمندی است، آن گل قرمز، جراحت دهان‌گشاده ایست و آن لبخند خنجری است. او به یاری تو آمده تا نفریبی و نفرینند. اگر اثر هنری جهت نداشته باشد، آگاهنده و چند سویه نباشد اگر تنها مایه خنده و سرگرمی باشد بسیاری از سرمقاله‌ها، کتابهای تاریخ و آثار ریز و درشت عوامانه و تنگ نظرانه ارزش می‌داشت و زندگی می‌یافت. طنز پرداز وقتی با تاریخ سروکار دارد سر-سورخ و واقعه‌نویس و مستمری بگیر را نمی‌تراشد او سرچنگیز خان و نرون را می‌کند.

اما نباید مردم را چنان ساده لوح بیانگاری که مسائل فردی، عقده‌ها، هایتان را به حساب مصالح مردم بگذارید و گرنه آینده درخشانی خواهید داشت.